مدهوش صهبای فنا و بادیه‌پوش فنجانهٔ بقا از هر عارف آگاهی که زبان بیانش کلید خزینهٔ
علوم لدنی و بیان اعجازطرازش مخزن اسرار الهی آئینهٔ ضمیر محبت تخمیرش در انطباع صور
معانی مجلا و صفحهٔ خاطر حقیقت مظاهرش در تصویر نقوش قرآنی مصحف طراحی طبع
بذله سرائیرا استمداد از زلال علم و عندلیب هزار دستان نطق گویائیش بصد گلبانگ
لغت متکلم نتایج افکار ابکارش مروج شرع عشق و دین هدی و مناهج انبیای ابرار سرش
کالمجرة فی وسط السماء کنایات استعاراتش لطایف روحانی و اشارات ایماءاتش اسرار

بکمال

سبحانی شمه‌ای از نفحات الفاظش هزاران چشمهٔ حیوان و قطره‌ای از رشحات سحاب
نوالش صد هزاران گوهر کمالات همی شاداب ازین نیسان فر
دو شمس آبان همی سیراب از زلال فوائد گلزار عیانی در حدیقهٔ گلشن حق
سلیمش بهشتی در تماشای نقش همه پیدا و در دریای جنبشش روضه منیر از چراغ
حق فایده از زور گلستان همی بر راغ از زور باغ و هو السید السعید المعتقد المطهر الاوحد
والمتمکن الذی اللطیفة الالهیه بالکاره و علمه معالم کشفه و مناهج شهوده و مغالق اسراره

وجمله من خیره ابراره ونبعه اخباره حیث عطاه البیان منع غیر

تدریس وتکرار وافتح به اللسان فی بحر القعاب بلطائف الاثار وبدایع الافکار

فبنی ان لطیف منه وطوله عظیم جناب معتز الله در بدایت

حال با وجود عدم کثرت فضل وکمال کسب بازو و سعی سرنوشت

میل کرده با جمله سیلاب نقب شغل علاقه بندی چند اشتغال داشتند

بر ورزانه در صنعت مهارت آنچنانی پیدا کرده با همه عدم الاستعدادی صوری

بلاز

صوفیا لاهمه فخرست که از روی عرض　　نه چو مغفرت که پنهان کند این پیدا را

همچو مدهوش عجب بیشه ماندی حیران　　هر که بیند ز توان حسن جهان آرا را

حرف الالف

اگرم سر برود عشق تو از سر ما را　　مختصر حق نرود ور برود سر ما را

در خرابات نهادیم بدر میکده سر　　تا نخوانند مگر خادم اندر بار را

حرمت خرقه پشمینه ز کف مینهیم　　ور به بخشند به صد ملک سکندر ما را

خاکروبی در اهل صفا ما را بس　　کو نخوانند بهر بزم مصدر ما را

تو مرا نام زده ای قبله امید ز لطف　　گو بمانند ز در سوی کافر ما را

دیده اهل نظر آنچه حقیقت دیدند　　صورتی از قلم صنع مصور ما را

در ازل از اثر دعوی سیحای جان　　جان داوند درین جسم مکدر ما را

حق نیابد بجز جوهر تو ام روز نشور / گر بسوزند و صد پاره در آذر ما را

دست نزاد عطای تو گشاد ار نه ما / ماندی این جوهر چو معنی نشد ر ما را

با بود دولت جمله نبود دولت بود ما / پیش صبح او عدم آمد وجود ما

ما را بجز نبود چه بود دولت ای حکیم شما / گر بود ما از تو خبر نبود ما

ز آمد شد یکه شد همه معلوم ما نشد / که شد خروج ما ز و چون که ورود ما

سود اکریم و مایه ما جمله نیستی است / در این سفر نبی خاصیت سود ما

انگار هیچ کن از شش زین صور / با آنکه هست دهر پنج شهود ما

ما را بوحث آتش خود هیچ بر بحث / اشکم ز آنکه با دخنا بر دود ما

ساقی بیار باده بشکرانه که شد / درگاه پیر فروش محل سجود ما

ما را وصال یار میسر نمی‌شود / یارب بیار ما که رساند درود ما

نیش از بیان معانی خموش باش / تا گوش نشنود ز تو گفت و شنود ما

با آن نگار رعنا از ما بگو صبا را / کان زلف عنبرافشان در کف منه صبا را

ما در ازل بموی تو دل بسته‌ایم محکم / چون موی خود پریشان چندین مکن دل ما را

در خط و خال خوبان مانند خط ندیدیم / زانها که خط رفت از ما چنین خطا را

ما پاس جان بداریم بر تن برای روزی / باشد که در سپاریم هنگام آشنا را

بی برگ دو عالم از خسرو نکوتر / آنجا که می‌پسندند درویش بینوا را

اکنون عشق سرو و شیر با خرس ای نکورو / تا مدعی نداند از عشق مدعا را

ما ما خبر ندارد از بزم عشق یاران / کان نکته جای فرق است از خبر و آن که درا را

ما بر امید دیدار بر مرگ دل نهادیم / باشد بحشر بینیم دیدار دلربا را
جان با بتان جانان خالیست قصه کم گو / مدهوش با بتانش آماده شو قفا را

تا بیان خوبیت که توصیف کند راست ترا / راستی دیده که در عالم بالاست ترا
جلوه حسن تو جز حسن تو ننمود لیکن / این قدر هست که از حسن تو پیداست ترا
جلوه پیر خرابات دلالت فرمود / عاشقان را همه در صورت معناست ترا
پیر ما گفت دل اهل نظر کعبه ماست / آفرین باد بر آن خانه که ماواست ترا
باید از چشم محبت خبر از حسن تو یافت / کان پسندیده هر آن دیده که بیناست ترا
این همه جلوه که در این قبه لعل مجید / صورت بیت جلا از دل آن هر دل آراست ترا
عشق توصیف کند حسن ترا در همه‌اش / عشق گویا زبانیست که گویاست ترا

ترا اهل نظر بینند در آئینه دلها / نقش اهل دل ارزنده ایم در مقابلها
مراد اشکال منقش میکشد در عشق و زین غافل / ز حسن یار آسان بینماید حل مشکلها
ترا دیوانگان عشق در بازار رسوائی / چه بیم از سنگ اطفال و چه خوف از طعن عاقلها
تو چون مجنون نه از منزل لیلی چه خبرسی / سفرها کرده پیدا نبود پایان منزلها
کناره جوی از این بحر لطف ناخدا باید / غریق بحر عشقش بگذرد آخر ز ساحلها
کسان کز علم و کیف صورت و معنی شدند آگه / کجا کوشش طلب دارند بر اقوال ناقلها
بموی میکشد عشق تو بر روی بسر گشته را / دراز نیرو گسست از بند چون مو بر سلاسلها
غلام همت پیرم که در عشق از سبکساری / گرند کرد از صفا و صدق آخر زنجیر محملها
زند هوش این سخنها سیه از باب سخندانی / مکر دانند دانایان از آن بی‌جوز غافلها

چند ازین بزم کامد باده پا ابستر ما | تا بشوید زلب انمی دفتر تقصیر ما
محتسب با کهتر حبس صحبت رندی کرد | حلقه بر گوشش در میخانه آمد میر ما
پیر ما فرمود در تقدیر حق تغییر نیست | دست تقدیر است آنکو میدهد تغییر ما
بر درش دست طلب باید که باشد در گشا | ورنه اندر ره بماند ناله شبگیر ما
یار مستغنی و مسکین خود را چاره چیست | آخر اندر عشق در عجز آمد تدبیر ما
دی پدر مستم مکن از عشق یارا چاره نیست | گوییا مادر ز عشق یار داده شیر ما
در جمالش لا تصور بیشتر در ما رسیدست | گر خیالی بگذرد مستیر ما تو خیر ما
سیر احوس حسن منخوال یک نقش ازل | گر اندر پرده پیدا از جان تصویر ما
نیک بنگر حسن جانانرا بچشم بد مبین | گوش بگشا و بخوان از جان به پند پیر ما
غم مخور مدهوش زنجیر دلها که عشق اینست هو | رشته پیوند بسته زنجیر ما

ساقی شراب عشق بپیما و در بجام ما | غم بیشکر در آمده در تنگ نام ما
رسوای کوی عشق شده ایم از ازل | کوبیده اند کوس ملامت ببام ما
ما را سلامت دو جهان در ملامت است | گردون نیافت بار بدر سلام ما
ما کام دل بشیر خدا گرفته ایم | هستی نداشت هر که آید بکام ما
ما در مقام عشق بحیرت نشسته ایم | زاهد بره بهره نبرد در مقام ما
ما را چنین بخاک خرابات ره نشین | صیاد صد دلیم و لبت خنده دام ما
ما راست یار شب همه شب یار دلنواز | هر شام روز ما بود و هر روز شام ما
مدهوش خصم را نشد و ندو لکز ز | گردن خدای با نکشد انتقام ما

غلام همتم از آنکه باده پیما را | بدست کرده ز پیمانه ازل ما را

رز ز نو مان که حی کهنه جامه پنها کرد
تمام مست و خوابم چشم حسن علیا را

حکای سبز تو که باز دستی و سودا گشت
سری نمانده که بر سبز بیم سودا را

بتاج سروری ملک سروران شرشند
بر تبه پایه زندان پا سر و پا را

شوب صحبت به بزم اهل صف
سپا نمانده دیگر آبروی صهبا را

بگم بر جان بادم طهارت کرد
ز آب باده سر و پا لباس تقوی را

سوال صوری ما تیر کست در معنی
صفا طلب که کنی درک حسن معنا را

ندانم انکه چه دیدند عاشقان ز عشق
به دلهٔ اند ز کف شد دین و دنیا را

ببین بداد بعیش و شاه خو کن
طریق بند که مردمان دانا را

مالکان مال گو دارند پاس خویش را
هر دم عالم دست یا دشمن چه غم درویش را

تن پرستان تن به پنج اندر برای خشیه
مرده تن مردان نمی پسندند رنج ریش را

ور لطف زنگ پیش ازنه در کم یابان
تا که اندر کم جای کم و کیف پیش را

پاسبان نفس زنبور است نیش ای هوشیار
ترک نوش گو تا در وی نیش نیش را

چه جان ز نبات نمک شال و جاه سروری است
یار در منزل ببین با خو تبر تو شیر را

کردن طاعت بهر اندر کمند امر دست
راست میخواهی ز من خرابی ندانم کیش را

شرط درویشی سکوت از ماضی و مستقبل است
شرک در پیش است درویش مال اندیش را

عیب کس نادیدن مدهوش شد دانند پیش
یا بصر مردم که نابینند عیب خویش را

کسب جمع جمع بادا در سبستان عشق کرد
گو بیک سر کله جمع آورده کرکس ریش را

یار در بسته است بر عشاق ره چاره را
چاره غیر از عجز نبود عاشق بیچاره را

یار چون مستغنی افتد چاره غیر از صبر نیست
از برای عاشق بیچاره بنگر چاره را

نتوان تغییر در تقدیر از تدبیر داد
آنچنان کز خار نتوان رخنه سنگ خاره را

کار دل از دست شد در عشقبازی ای حکیم
عشق میجوید بهر جا مردم بیکاره را

تا به بیند روی معشوق ازل را آسمان
از طرف بگشوده دارد دیده سیاره را

یار را بی پرده نتواند بجز دیده ریش
ورنه پروین بسته کی دارد در نظاره را

وصل جوئی تا کی مدهوشی کاین سودای خام
پاره پاره سر غرق خون دارد دل صد پاره را

یک نکته گفت پیر طریقت بگوش ما
زان نکته برد عقل و دل و دین و هوش ما

مارا سر فراق نبود ز خرابات
خشتش نهاد دست عالم بدوش ما

ما مرغ باغ عالم قدسیم زین جهت
هردم رسد بعالم بالا خروش ما

معلوم

معلوم میشود ز دم گرم و دود آه
بر سر کشید آتش عشقت جوش ما

مارا خیال باده پرستی بسر نبود
اول بنا نهاد چنین میفروش ما

عاشق نیم اگر بودم فرق نیش و نوش
زو نیش گر رسد بود البته نوش ما

جانا حدیث عشق تو از روی جان بود
چون حلقه بگوش نصیحت نیوش ما

زاهد بچشم علم نگر بر سخن درست
از دیده دیده مردمک عیب پوش ما

دین نکتها ز رشف زند هوش نکته سنج
مانند آن سفیر که آرد سروش ما

حرف الباء

تا در کمند طرهٔ یارست پیچ و تاب
دل در درون سینهٔ ما دارد اضطراب

همولا سپهر اوّل عالم نبوی روست
زان مو بود و هر سپهری در انقلاب

مستی خوش است لیک از آن چشم دلفریب
مانده از دل ز چشم تو نشئه نه از شراب

بسیار رفت و میرود از عاشقان سوال
جانا غرور حسن تو مانع شد از جواب

ما تشنگان وادی عشقیم زاب وصل
لب تر نکرده ایم و ندیدیم جز سراب

زاهد مگو که شیوهٔ مستی گناه هست
ساقی ز باده ریز که نقصی بود صواب

بیدار دیده این شرط عشق نیست
آنجا که یار رویت عاشق رود بخواب

آنانکه خو بر آتش عشق تو خوش شدند
در روز رستخیز نیایند در حساب

زد آینه علم عشق بیا موحش از صفا
مدهوش شو ز نشئه و سیاهی درکتاب

حرف الباء

درد مندان تو را نیست سر برگ طبیب
هر بدرد تو شد از همه صبر و شکیب

در ازل قسمت ما رندی و قلاشی شد
چکند بنده قسمت نبرد غیر نصیب

آشنایان تو در عشق گروه دگرند
هر بجز ملک قنا در همه شهر غریب

هوشیاران می عشق تو نه مستانند
هر بود رند سحر تا نشوند از فریب

دردمندان تو در عشق تنالند ز درد
هر جز ز درد و مشتاق تو شان ز حبیب

مردم دیده صاحب نظران نازم
ور ز اغیار نبیند بجز حسن حبیب

هر کجا مهر تو پیدا بود از ظلمت و نور
ز رکی عشق تو ظاهر بود از یار رقیب

هر کجا امر تو هر جا که سر بر فرمان
هر کجا ذکر تو از سبحه و زنار و صلیب

ادب این است که مدهوش تو از عشق آموخت
گرچه در علم صور هیچ ندیدست ادیب

در ره عشق

در ره عشق تو کوته نکنم پای طلب
تا مگر ره بسر کوی تو یابم بسبب

بجز از عارض و زلفت نشد هیچ دست بهم
دیگر از دور نباید بنگر روز و شب

آنقدر نیست که عشاق تو در روز بلا
بجز از عشق نپرستند دگر نام و نسب

آتش عشق تو ام برزد و بیچاره طبیب
از پی چاره ما کرد نیست نگه تهمت سبب

در میخانه کسی را نگشایند بر و
پیر ما بهر شفاعت نگشاید از لب

سالها خدمت شیرین دهنان خوش میکرد
رسم شیرین سخنی نیست ز مدهوش عجب

ساقیا می ده که بر بردار در چشم حجاب
تا ببینم ساقی مقصود و رخ بی نقاب

تا کند پیر خبر لا تم قبلت بند کم
ساقیا زدن آب آتش خمم جوان کن خوب

خام خم خوردن بود از سر که موجودی
ساقیا گر چه میخواهی که دردده شراب

می بکام آور رسید رحمت از بحر کرم | از پی تجدید طینت ماند در ره این شست تراب
صوفی سرمست تا میگشت در گاه سماع | می بخور تا بنگری نقش جهان چون حباب
در مقامات منی دل گشت خاموشی نمود | کانچنین لب بسته دارد در سؤال او از جواب
کس در راز نهان نگشاد الا میفروش | شکر لله کز در میخانه دیدم فتح باب
چشم دل هر دم شهر از خواب بیدار کرد | تا به پیچی پیره می پیچی پیچی جز بخواب

نشاند عشق تو غش افراد در آتش و آب | ولی نه تاب در نیک اندر رونه جای شتاب
بدید سیل سرشک و بسینه آتش دل | بدل دمی ز فراقش گو بدین بخواب
رزان اسالا برو لاکر خبر میدهد آب | امام شهر نمیکرد سجده در محراب
بخاک میکند شهانه سر دم نهادمن | در شبیان همه بردی نهاد سر بر آب

پیک

پیک نگاه تو دم رشته تمیز گسیخت | در فرق می شوانم صوب ابلا ز عقاب
گو بمیکده میفروش پیر دلیل | چو زین خبر بیا بدر فاتح الابواب
نعیم نعمت او در خور رحجان بسیش | ز حکم پیر مغان شد بدیل اجاب
شنوز آب و نقش تنزه تو جهان | نبود بدین و انشور را چو نقش بر آب
محقق است که هر شر بالشباب نزند | ولی بمیکده منشین گذرد بشباب

حرف الثا

در ذات تو جز ذات تو کس را خبری نیست | زیرا که بتو غیر تو پیدا دگری نیست
در آینهٔ ذات تو کس جز تو نه پیداست | پیداست که غیر از تو دگر جلوه گری نیست
معنی اثرهاست تو و ثمره جز این است | پیدا ز اثر غیر تو گر زاثر بسی نیست
آنکه تو ببینند بتوان نیست بجز تو | جز دیدهٔ خود بین تو دیگر بصری نیست
صوفی نخورد از خشک و زر هندوی تر چند | در شهر محبت سخن از خشک و تری نیست
نیشش همه نوش است بدور هوسش همه تریاق | در عشق دگر حنظل و شیر و شکری نیست
جان بخشمش از دوست بچشم نوازد | جز جان بدم تیغ محبت سپری نیست
از دوست نکو آید اگر تاج و اگر تیغ | کاین مسلک محبت بجز از بخشش ثمری نیست
زنهار خبر مشتری از او بی خبر انند | آنکه خبردار شد از او خبری نیست

بدهوش رضا رمز محبت بود از دوست | آگاه چنین رمز بر آنکس خطری نیست

از خم حکایتی با میفروش گفت | رند دل زنده بگفتن یاران خموش گفت
سری که بود پر خبر از آن لب نهان | با دوست نکته گوی که پشمینه پوش گفت
رمزی که حافظ همه گو لوح بود و بس | بالای پیر از صوفی ما به سروش گفت
میگفت مدعی نمیدانم چه میفروش | در شیشه نیز ساقی ما را بگوش گفت
احباب را سبوکش میخانه از صف | بسیار نکته بود از سر دوش گفت
با شیخ منو شیر باده گو گفت بی خبر | از آنکه ساقی از لب باده نوش گفت
حسنیکه هست غنچه بصد پرده تو بتو | مرغ چمن به باد صبا با خروش گفت
در ذات منکران محبت قبیس | با پند گوش نصیحت نیوش گفت

بر هر دلی که بنگرم سحر پرور تست   گویا که سحر پرور دلها قرار تست
از پیچ و تاب در نرود کار عالمی   تا تاب دام زلف خم تابدار تست
با آنکه دیده جز تو نه بیند بدین سپهر   کان بی نوا تو بیند و در انتظار تست
من بنده این دل مسکین از آن کنم   کو در رهیست با تو و در رهگذار تست
با آب خضر زنده دلانرا چه حاجت است   تا قوت دل ز لعل لب آبدار تست
هشیار کس مجوی ز رندانی به جهان   تا میفروش نرگس مست خمار تست
مدهوش را غرض ز عزت بس است این   کو شهره گشته در همه عالم که خوار تست

پیدائی و دیده عین پیدائی تست   گوش شنوا ز باب شنوائی تست
پیداست که پیدائی ما در پنهان   پنهان همه راز باب پیدائی تست

با هر کس باش خاصه چو مدهوش کو شیخ   کاین نکته تمام با ارباب هوش گفت

این قامت دلجوی تو یا روح روان است   یا جسم لطیفی که تو داری همه جان است
رخسار تو خورشید نمایان است و زمین است   بالای تو آشوب زمین است و زمان است
رامند بدام تو غزالان غزلخوان   گویا که ترا در دم بلا دار زمان است
تیر مژه پیوسته برابروی تو چشمت   چون ترک کمین کرده زه کرده کمان است
از موی سرت تو بموی تو همه جسم   باریک تر از موی توئی موی میان است
حرفی ز دهانش نشنیدیم خبر را   این نقطه موهوم ترا یا که دهان است
پیرست جوانیکه ندارد غم عشقت   پیری که غم عشق ترا خورد جوان است
آنکه تو نائی ز لطافت به تصور   مدهوش چه گوید تو چه بیرون ز بیان است

برهم دلی

حسن خط و خال عارض زلف بتان — در جهان هم از جمال پنهانی است
آن شرح که در کتاب کن نوشته شد — یک نکته ز دفتر دانائی است
آن تاب در طره خوبان پیداست — پیداست که خود تاب تو زیبائی است
از دیده ندیده‌ایم ما غیر تو کس — نشنیده کلام شنیدنی تا بایست
جز ذات تو کس نیست سزاوار ثنا — مدحت همه صفت تو با ما فانیست

با آنکه یار در بر و دلدار در دل است — دل را نگر از پی که حاصل است
اینکه یار می‌طلبد از تو یار ما است — بر هر دری میپوئی که یار رب منزل است
از مردمان دیده به چند حسن یار — کانور یار زمان کش اندر مقابل است
یک نکته است نقطه و اصرار در صدها — فهم ار کنی ز رو خرد او در روایت است

از ما

در ما طلب نشانه مطلوب واقف است — با تو کتاب مذهب و ملت مراست
صوفی طلب بصدق و صفا میکند بعشق — در شیخ نعمت بد و صد علم حاصل است
مدهوش سر رسم رد و قبول از جهالت است — مرده و جاهلان همه مقصد کامل است

بهر چه بنگری حسن یار ما پیداست — چو در صورت عکس ز عالم مغربست
روان بلبل روان بخش رهبر روان طریق — ضیا بهر دو مک چشم مردم پنهانست
تمام جلوه بیک نکته ز دهان و دید — نبود بغیر تو ز جهات و تراب است
تو حسن و قبح چه بندی بپای ظلمت و نور — به یار هر چه ببخشند هر کرا ز نیابت
ز حسن خسرو شیرین ما عیان بنگر — بهر سری که کاشانه شور عشق و سوداست
ننگ نکند ز نکته وارد دقیق — در غیر دنبود در من آنکه در من و ماست

هزار نقطه به فرق خار و گل چمن	چو حسن گل آن بود آن جلوه که در کالاست
نه سیر منزل صوفی توان کند زاهد	به قاف قرب سفر در خور پر عنقاست
غلام مردمک چشم باز دیده هوشم	به سیر عالم یکتا کند نگه چه تماشاست

تا تو هستی نیست هستی پس تو هستی پیره هست	نیست گر هست پس آن نیست از هست تو هست
پست از بالا و بالا از پستی فرق نیست	نقطه پرگار را نبود دگر بالا و پست
عارف از هشیار خود مست و زاهد از غرور	تو ز صوفی که تفاوت دارد از هشیار و مست
دیده احول را چه بیند کعبه را از سومنات	شخص را که فرق با در میان پا و دست
صورت از معنا و معنا از صورت فرق نیست	روز دیگر روز شب و نام امروز و فردا و دلست
جلوه‌ها نمود در معنا و غیر از خود ندید	بود از آن انجلا صورت دگرگشت و آمد خود پرست

که بمعنا

که بمعنا پا پرست هوش تا در صور ت	خود بمعنا پا پرد و آن کس از صورت پرست

تا شاهد ما شمع و تا باده بجام است	زاهد نه ز بیم منع مغان است حرام است
شاهانه منم مست می ساغر و شمع	دوران همه در دور باده شرب مدام است
ما آنچه ندیدیم بجز باده که در خم	با ما همه گر آتش سوزنده خام است
سود از ده سر از جز سر از نمودیان بیش	خاصان خود از آن سر صحبت عام است
سرآینه هستی به کف کس تنها ند	جز صورت موهوم که از هم همه دام است
زاهد غم دین دارد و منعم غم دنیا	گر گوهر هر یک بگذر ز آن هم سر ره دام است

هر کس که معین شود انگور و خمر را
مردود همه خلق شد مقبول گردم است

تا چشم من بچهره حسن تو ماه دلبرست | زان خوب‌تر نباشدم ار شمع بر سرست

هر کس گلاب از لب جان‌بخش را چشید | در روز رستخیز نه محتاج کوثرست

اندام عاشقان بلاکش بموی تو | از بار غم چو موی میان تو لاغرست

کفرست مسلم ار به برد بجبهه پیش بت | ار پیش حسن تو بت بنرد کمینه کافرست

ما را نه از نقره نه از آهوان چین | کالا طمع نباشد الا مشک و عنبرست

زان روی همچو عبهرم ام مشام جان | از زلف مشکبوی تو دایم معطرست

کوته شود چه پیش قدت اندر چمن چنان | سروی که سر بلند به بستان کشمرست

بر آتش جمال تو بنهادش سینه ریش | مشتاق انچنان که بر آتش سمندرست

چه سترست آنکه انوار سموات | تجلی دارد از جای خبر لات

ز فیض حسن بهر ذره تجلی | کمر طیابش شد لوح اثبات

عیان از هر ذره صورت تو ندید | خرد را همچو خور از روی مرآت

دل ار آینه داری زنگ زدای | به بینی ندید در وی نقش ذرات

احد چون جلوه در احد بفرمود | ز شمع ذات شد آفاق مشکوت

بجز در مصحف حسنش نگنجد | حدیث عشق در انجیل و تورات

مگو پیر مغان این نکته فهمو | ز التوحید و سقات الاضافات

از لب بباید آن کس در نبو | به بینی زندانی ز بیت باذات

مدار از مغان جز عجز بعیش | کرم بگذار و بگذر از کرامات

دل ربایان همه زان طاطار خوش است | کام شیرین همه زان لعل شکربار خوش است

تا که از آب عنب نیست بجز بیهوشی | مستی از چشم تو بر مردم هشیار خوش است

مو بمو موی تو در کار پریشانی ماست | خاطر جمع من از بابت این کار خوش است

بر خط و خال تو صاحب نظران حیرانند | دل نشین خال اگر از نقطه خال رخ خوش است

حرمت دل بر عضو دگر بیشتر است | در زنخدان دگر دل تو بود دلدار خوش است

این چه حسن است ضرر در ره تو دلبرداری | در بمهر تو زیاری دل اغیار خوش است

چشم عاشق بجز از یار نمی بیند کس | زاهد از یار بدین دیده پندار خوش است

تا که عاشق تر از مرحله معلوم شود | پس در این معرکه تن زیر پی دار خوش است

تا بدانند همه هشیار و دیوانه کیست | سنگ اطفال در عرصه بازار خوش است

در همه آفاق و انفس زانکه غیر از دوست نیست | دوست با ما شد چه دشمن را که غیر از دوست نیست

تن نباشد

تن نباشد جان و من او نیست پس چه را | ور نخواهم گفت در صورت که این هم او نیست

مغز اندر پوست جا دارد و تو با پوست وار | معنی نغز است در صورت که چه اندر پوست نیست

زشتی اندر حسن این دلبر نباشد غیر من | ور بگوئی من بغیر از حسن آن نیکوست نیست

هر سر موئی بجای خود دلیل حسن اوست | ور بگوئی زشت کاری در سر این موست نیست

باغبان حسن و جبه طرح این گلزار ریخت | سنگ محکم را بدین بر کوی او خود روست نیست

زشت و بد هم هوس اندر صورت محکم نمود | حسن و جبه را اگر گوئی که زشت و بوست نیست

روز فیروزی که من یا منسند را مذهب است | یارب امشب در کدامین برج ما را کوکب است

یار با اغیار می پدر دوست همدم شفیق | با چنین نعمت که یارم مانع یارب است

موکب سلطان عشق است آنکه با شه ملم نزل | کشور دل زان آباد است کاینش موکب است

تکیه بر باد صبا همچون سلیمان که کند
نعلبندی کرم سیر لاله موریش مرکب است

موی جانان یا شب یلداست یا روز فراق
صبح صادق یا رخش یا ماه مار اغلب است

سلسبیل است یا دهان یا چشمهٔ آب حیات
درج یاقوت است یا یاقوت روان یا آن لب است

عارض یار است پنهان نیمی اندر زیر زلف
یا که خور در ابر پنهان یا مه اندر عقرب است

تا که بر دلها طراز تاب و شکن
هر کجا دل در درون سینه در تاب و تب است

منع مدهوش از کند زاهد ز عشق تن نخواه
باز گویش خود مش چه خلاف مذهب است

ساقی بیار می که دهر اعتبار نیست
ما را بدین روزان که بر او اختیار نیست

بر دهر دون چه تکیه چه نبود در او ثبات
بر جمع اعتماد چه کو را قرار نیست

زر حادثات و آنکه چو چرخ بهمدر
جز آستان میکده جای قرار نیست

الحمد

بر عهد سست دهر چه بندی دل ای پدر
کو را هزار عهد یکی استوار نیست

چشم طمع ز رشت فرومایه خلق چند
انکار زن مکن یکی مرد کار نیست

همت بجو ز ساقی بزم صفا و صدق
کاهل دلی چو او به همه روزگار نیست

ستم گران یگانه در بوتهٔ صفا
کش زر ده دهر چه ور اندر عیار نیست

چون او شه یوسف مصر بنام کام
یعقوب و هر زاد ولدی یادگار نیست

مدهوش هست و نیست تمام البیت است
زنهار هست و نیست مقصد غیر یار نیست

عاشق را دو شیر دیدم تا پای یار داشت
بر نهان ز دل غمش در پرده باد لرزه داشت

گوهر بو سودای محبت را چه سود
کاشتا تخم ز خار و ز سودای سبزه زار داشت

هر کجا صاحب دلیر ز نسباک و سخن کشید
هر کجا در رسته را رشته مسمار داشت

پرده پندار را از چشم او برداشت یار | دید هر حسنی که در هر پرده آن رخسار داشت

شاهد صبح ازل را دید در گلزار حسن | آنچه بیگوی او در گلشن بسی گل در خار داشت

لطف او در مصطفی پیوسته در آغوش بود | قهر او بوجهل را همواره در انکار داشت

طیلسان عشق را هست آن سر در دیر کفر | مغز اسلام خود از آن طیلسان دستار داشت

آنکه در چاه محبت داشت یوسف را اسیر | حسن بی اندازه اش منصور را بر دار داشت

آنچه زاهد داشت اندر سبحه صد دانه ذکر | ذکر او برهمنچه در حلقه زنار داشت

گاه در انکار ایمان گاه در اقرار کفر | جنگ هفتاد و دو ملت بر این انکار داشت

لب به بندد مدعی سر در اظهار حق خود آن مجمعش ما شیء | کاین صفت ابلیس را مردود اندر بار داشت

عشق تو علومیست که آموختنی نیست | حسن تو فروغیست که افروختنی نیست

ما را ز جور

ما را ز جور لطف تو آنجا که بدر رید | در روز ازل تا به ابدم ختنی نیست

جز نار فراق که گداز من جسم است | عشاق تو را نار دگر سوختنی نیست

ما سوخته آتش عشقیم ولیکن | آن خام طمع زاهد اگر پوختنی نیست

حال من و قصه حال تو است شیخ | رمزیست درین قصه که آموختنی نیست

آن به که روان در ره جانانه فشانی | جان نیز متاعیست که اندوختنی نیست

مرغ دل مدهوش که در دام تو رام است | در پاش منه رشته که بردوختنی نیست

عشق را کار دگر غیر پریشانی نیست | عقل را فایده جز حسرت و حیرانی نیست

باز سر رشته این رشته ز دانش مطلب | کار دانش بجز از حیرت و نادانی نیست

کار امروز بفردا مهل از من بشنو | بتخمین دم امروز تو را نادانیست

صفای رخ ساقی قدح باده بپا — سجده در عرق خسیر پشیمانی نیست
آنچه در آینه جام جهان بین پیداست — هست پیدا بجز حسن جهانبانی نیست
بگدایان در میکده ایراد مگیر — زانکه سود زده کالای سر سلطانی نیست
کفر و دین شرط محبت نبود غیر صفا — صدق تشریر اگر در ایمان مسلمانی نیست
برد عشق فنا شو و بشوی پابند — هر که پابند بعشق است دگر فانی نیست
در سخن دانی مدهوش مشو در دگر نکته مگیر — ساده کالای سر سودای سخن دانی نیست

مارا لقا چه مسکن با طوف کوی اوست — آنکه میبرم بدل آرزوی روی اوست
بهر نگاه میکنم ز ره چه یار ماست — از هر نگاه میشنوم بوی بوی اوست
مقصود اوست از حرم و مسجد و کنشت — هر کس بهر طرف رود و رو بروی اوست

از مغربی

از عرش تا بفرش باهم داد یکدگر — از هر زبان میشنوم گفتگوی دوست
در نقش و در پریشی لکه روزگار ماست — غم نیست کاین کهن پریشان موی اوست
در جویبار تن همه آب روان ما — تحقیق حرف قطره از آنجوی اوست
در دی گمان باده توحید را مدام — در کاسهای سر همه مرا از سبوی اوست
خلق بغما میکشد و زیب میکند — نیکو حکایتیست که این سیئی خوی اوست
مدهوش بد نبیند از انحسن دلفریب — گر ظلمت است آیت خال نکوی اوست

هر شاید که کاین صورت به معنی سایر است — آنچه گر زینت دیده پنهان است بر ناظر است
زشت را نیکو کند نیست کار خود نکوست — مجرد را نیکو کند هر جهان قادر است
دیده منظور را از صورت اغیار و یار — حسن خود در هر نظر از جلا ظاهر است

با حضورش حسن غایب با قصورش حسن عدم | در حضورش هر که غایب است در او حاضر است
رهروان گیرند ره از عشق یا بر جای رو | در سبک سیری ز سیر ره روی با شاطر است
نقش شکر ممکن نیست شکرش واجب است | با قصور شکر نعمت یار خود را شاکر است
تن تو لاغر ندارد تا بر دیار فراق | جان ز جان بالاست چون یار خود شکور و صابر است
گر تو ما من شب را خواندستی از قرآن درست | باز دانی زر دهان خود زبان ذاکر است
این سخنها جمله از روح القدس بشنو سرا است | ورنه خود این نکته را پنهانه کار شاعر است

ولـه

نیست رازی کز دلش نقش آگاه نیست | هر چه گوید گو بگوید جای هیچ اکراه نیست
دل بری دارد ز خاطر هر که خاطرخواه اوست | عشق را جا در دل مردان خاطرخواه نیست
پاس جان میدانم گر جان بجانان می برم | چون شدم معلوم جان را سوی جانان راه نیست

نور ظلمت

نور و ظلمت هر دو پیوند بر شان عشق | عشق و دانش از دست کفر و دین کوتاه نیست
رهرو از هر ره که رو پیمود از ره راه اوست | ره روی عقل و دولت جز برانداز گاه نیست
فرق اندر صورت موهوم با معلوم ماست | ورنه در معنا ضرر در فرق کوه و کاه نیست
کار عاشق نیست جز دریوزه کنج نخوت بنه | عاشقان را خو به سودای تاج و کلاه نیست
عشق بازی را ز دل آموخت شد نقش در صفا | کاین همه دردی که در دل هست او را راه نیست

هر چه در کار نگر رو بر هنر راست | نقش یار است که بر هر در و دیوار راست
آنچه در سبحه صد دانه ز زاهد پیداست | هست پیدا به بر حلقه زناری راست
خبر از بی خبری چه ز زاهد پرسی | باز گاهست خبر در بر خماری راست
عجبی نیست که در مسلک مستان گویند | مرد بیگانه ز دین بسلسله هشیاری راست

سر بود ارزنده در سود و زیان بیخبر است
پیدا لا غم آن هست که دلدار است

چشم بیدار ترا از خواب مستی است بخواب
تا بگوید ره چنین دمی بیدار است

عیب مدهوشی بمنزل است که رندان دانند
هر منور شد سخن باقی و گفتار است

هر کجا نکته سخن میشنوم زان هست
با حضوری که در ادراک دانش سخن است

نکته سیت دانش در آید به بیان
این عجب تر به هر جا سخن از زنده است

سوز پروانه دل سوخته از خامی اوست
هر که کس بنشان دل خویشتن است

بهوا زرد محبت شوان باید و دوست
برد عاشق همه جا بر سر خود با خویشتن است

بهوس شوان بود بر منزل عشق
دل دم از مهر ضرار زده در خویش گفتن است

طالب و صد ضرار زنده ره خود میخواهد پیشا
و صد جوی شیب سلمان مع خاطر من است

باکه

آنچه معشوق پسندست ز عاشق عجز است
عجز را قیمت اندازهٔ ضرورت حسن است

حرف عشاق بدیوان وفا یار نوشت
آنچه ننوشته در احکام وفا حرف من است

ز فاکر سخن سیر و دل عارف مشهور
منع مدهوش مکن قصه حب الوطن است

هر که از خاک خرابات مناجاتی شد
کرد هر دو در مناجات خراباتی شد

از مناجات خبر زاهد خرابات مپرس
حسن این طایفه در آینه جز ماتی شد

عارض شیشه لکه عارض خوبان رنگین
رنگ گل را نشود گفت که بی ذاتی شد

در صفت سنگ لاصاف بود چون مرآت
لیک در سنگ سیه رتبه مرآتی شد

هم عجب از دو مستی و بینش کاوش
حال ایشان نشود گفت که حالاتی شد

در جهان حسن ترا است حسن تو بند است
ما ترا حسن نگوئیده آیاتی شد

شعر مدهوش سراپا بود از عالم قدس	راوی آرزوی مطلب زرگه روایاتیست
هر که اندیشهٔ جانان نکند جانش نیست	شهریاریست که باک از سبب نقصانش نیست
نیست در حلقهٔ عشاق پریشانی	هر پریشانی از زلف پریشانش نیست
سر و سامان طلب از عشق ندارد خبری	خبر این است که عاشق سر و سامانش نیست
سر عشاق بمیدان محبت چمن گوی است	سر گرانند در چنبر چوگانش نیست
زاهدم منع ز عشق تو کند کاین کفر است	چکند دل که بجز مهر تو ایمانش نیست
رسم بلبل شکریست نپسندیده عقل	آنکه مجنون تو پیمانه و پیمانش نیست
منع مدهوش مکن زاهد خود بین فقیر	گسستنی چنین ره از این سلسله جنبانش نیست

ولهٔ ایضاً

دل

هر کجا مینگرم حسن تو ام در نظر است	عینما یدر کجا حسن تو نور بصر است
بجز از قصهٔ موی تو همه سر رشته دراز	قصهٔ هر دو جهان پیش نظر مختصر است
این خبرها همه از چشم خبرداران است بدهر	آنکه زین دهر ترا دید ز خود بیخبر است
شرط ملک محبت همه تسلیم و رضاست	عاشقان هیچ شکایت تو که سر گذر است
بنده باید نهد گردن طاعت در امر	شرط ایمان نه بذکر شب و ورد سحر است
پاس دل دار که جلوه‌گه جانان است (دل)	حسن شمس است که رخشنده بجرم قمر است
زاهد از خشک سخن گو مرو صوفی ز زر تر	من ز قرآن بسر آیم که در او خشک و تر است
خرقه پوشان در مسکین ز افغار سیمین	قدر نه طایفه هر گاه و کلاه و کمر است
بروان تو که مدهوش سخن نقد روان	نکند تکیه چنین ز آب روان در گذر است

ولهٔ ایضاً

هر که جانا نبود زیار مگر یار کیست — یاوران آنچه بجز یار چه اغیار کیست

بگذر از می که بنج جوشد و مستی نکند — در همه مجلسیان یک سر هشیار کیست

همه مستند و خراب از می خمخانهٔ عشق — آنچنانی که نداند ره خمار کیست

محتسب دید میخانه که مست و خراب — پیر زاهد بود گوشهٔ دیوار کیست

عشق سر تا به قدم از کف برد و نداد — کو دکان خبر از ما سر بازار کیست

نیست در مرحلهٔ عشق تو پایان و کو — لطف پیر ار نبود قوت رفتار کیست

در میخانه بر رندان سبوکش باز است — زاهد صومعه را بر در او بار کیست

سحر از مرغ شب آویز اناالحق می‌گفت — دگر منصور زند دل بشنوم دار کیست

زاهد و شرک خفی مسلم و کفر باطن — من و مدهوش و سر برانیم زنار کیست

ولد ایضا

بحجره

حرف الثا

بحجرهٔ زاهد خرابات تو مباش مباحث — ز راز لطف خرابانه و صبر نبود و نه وارث

تو بیخبر چه خبر رسیده‌ای ز عالم باقی — که جز خدا نبود کس خبر ز عالم حادث

تو هر دمی به بقا و فنا دری نداری — دگر ز غیر چه جوئی خبر ز باقی و حادث

تو آهو نه به نخجیرگاه لذت چه چرا می — به بین به قید سلاسل شکاریان چو حارث

نتیجهٔ عاشق و معشوق را ز حسن معین — نتیجهٔ عشق الا در میان باغی و باعث

عدد لطف حضور باشم آنکه در شمر آید — برای فردوسیان نه شاید و نه لایث

بیار باله رحمت بر و درست خدا را — تو بی طینت مده بر آنکه دو جانش

حرف الجیم

نیم بجز در سخن نه بر در کس محتاج — اگرچه خاک نشینم و گر که صاحب تاج

درم بمهر محبت که خرقه پوش باش | نداده اندیشهاى روزگار خوج
اسیر چشم سیه مست ساقیم باز | بیک اشارت ابا بازار باده داده رواج
خدیو حسن تو زتیغ عشق عالم سوز | بدست لطف تو اقلیم دل گرفته خراج
طبیب عشق تو شد آنکه کو زدرد درون | ولیکه چو بر او حسن فتاند علاج
صبا برای ترا زو قدش از سخن پرسه | بگو بباغ نظر کن بسرو عرعر و کاج
زمی گلاب ندیمش صوفیان خبرند | بیاله آب عنب نی کند جام زجاج

حرف الحا

بخواه قوت روح بیار ساغر صباح | بعقد پیر مغانم مراست باده مباح
صلاح ما همه در عیش بود و نوش و قدح | ولیکه چو شده از ما کسی نخواهد صلاح
گو زبون ق حیرت نشسته پیش و مپرس | درین چه بحر و که ساحل و که ملاح

دلادائی

هزار زهره رخان گذشت و هیچ ندید | کمر زدو هر سیمبر بجز مسا و صباح
بخط و خال نکویان خطا ببین که خدا | بگفتهای نکوشین نعمه خود اصلاح
بیار باده ازان آستان دری که نگشود | برو بزاهد و مشغول بذکر یا مفتاح
ازانکه صوفی ما خود طلاق دنیا گفت | نکرد خاطر ما عشقش و قحبه نکاح

حرف الخا

مکن زسنگدلی شکوه از جهان فراخ | بهوش باش سخن نرم گو نه گستاخ
مکان بد تو بنیکان مبر که نیکو نیست | بدی ز فطرت خود چو جو کرده ام از دم شاخ
مکان سنگ کاه چه زه مکن بپیش مقال | اگر آسمان نه بپیش سخن نکو سوراخ
هزار مسند تحسین لقمه مقصد برخیزد | زجای دست قضا و سیاست باز این کاخ
دمی نمانده بارت بروی کشند از تن | روان چو بیت دو از لحم میکشد سلاخ

نشان هیچ نمیدید کس ز عالم خام
بمنتهی که در او جبرئیل محرم نیست

بجو آتش عشق از ازل اگر طباخ
بهوش باش چو مدهوش و مای مرو گستاخ

حرف الدال

آن نکته که از دهن یار میرود
فهم از کجی تو قطعا بقنطار میرود

یک نکته رفت از دهن یار در ازل
آن نکته خود بعالم تکرار میرود

از گوش سر به سر نخورد نتوان شنید
از راه سر از آنچه با اسرار میرود

یک نقطه است نقطه وحدت که گشته نقش
بر دوره رو چو پایه پرگار میرود

شاهانه زهره مشتری حسن یار ماست
گر حسن ورز زخیل خریدار میرود

ذکر دهان او نبود آنکه زبان
از کفر و دین ز سبحه زنار میرود

جز عشق نیست آنکه ز معنی درای صور
مجبور مینماید و مختار میرود

صوفی

صوفی را ز صدق بر منزل یقین
مفتی شنود از پی پندار میرود

بیهوش آنچه دید از آن حسن دلپذیر
دیگر از میکند ز تو انکار میرود

ای که در حلقه زلف پریشانی چند
بسته در سلسله داری دل حیرانی چند

این چه دینست که کافر بچه خال ترا است
در کف بچه دل گبر و مسلمانی چند

خضر ره گر نبود در طلب آب حیات
شود از رفتن پی غضب بیابانی چند

نکته عشق تو در دفتر دانا نیست
سر این نکته عیان است ز نادانی چند

سر بسر هیچ نبود جای سرود از تو نیست
بگذر از نکته سبزه سر و بستانی چند

اشک ما را چو نبود جای چنین می‌نشود
آتش عشق تو خواهش ز طوفانی چند

ابرها نکته در باب یقین مدهوش
از دهان تو تو نشد بدیلانی چند

این رهروان که پیروی سر کرده اند / طی مراحل از زبر و زیر کرده اند

جز آنکه دل به مهر تو دادند در ازل / اینان گمان مدار که تقصیر کرده اند

در جام باده حسن تو دیدند صوفیان / کان نقشها بدل همه تصویر کرده اند

در روز ما که قالب آدم سرشت عشق / دل را برای مهر تو تخمیر کرده اند

عشاق گر تو جان طلبی در وفا و عهد / هر چند زهد و جان و منت دیر کرده اند

مژگان چشم مست تو هر جا دلی بجور / بگرفته به موی تو زنجیر کرده اند

هر جا سری که بود طلبکار عشق یار / زابروی تو حواله شمشیر کرده اند

دین همرهان که روز بمنزل رسیده اند / ما را درین مراحله شبگیر کرده اند

مدهوش سر این عشق تو اهل کمال و فضل / توصیف این بس است که تکبیر کرده اند

وله ایضاً

امان

آنان که شور عشق تو بر سر گرفته اند / از جهر ماسوا همه دل بر گرفته اند

جان داده اند تا که بجانان رسیده اند / دل داده تا که مهر تو دلبر گرفته اند

حسن تو دیده اند ز پا تا بسر بسیر / زان اشتیاق سیر تو از سر گرفته اند

انجا بنار حسن ترا برفروختند / عشاق ز آن حریق سمندر گرفته اند

در یک نگاه نرگس مست تو صوفیان / بنهاده اند سبحه و ساغر گرفته اند

در کفر و دین مطاع ندیدند غیر عشق / خود را مطیع مومن و کافر گرفته اند

مدهوش سرمه چشم تو خرلیان ملک و مال / از تیغ حرص ملک سکندر گرفته اند

ما را همین بس است که ضرغام در کمش / همراز ما بخاک برابر گرفته اند

لالان به روز کار ز ما پیش دمیده اند / خود را دگر ز ما همه کمتر گرفته اند

وله ایضاً

اینان که در جناب تو بی پا و بی سرند — بخشندگان ملک جم و تاج قیصرند

در چشم خلق گرچه ضعیفند ذره وار — در آسمان عشق چو خورشید انورند

وز آب رنگ گرچه همه تشنه دست جان — در آتش جمال تو همچون سمندرند

وز بوستان عالم جانند این گروه — در صورت ار چه همچو میان تو لاغرند

کروبیان عالم قدسند در صفا — اینان که در عوالم معنی قلندرند

گاهی خمند پر ز می و گه تهی چو خم — گه ساقی صراحی و گاهی چو ساغرند

گه دیر و گه کنشت و گهی راهب کنشت — اسلامگه پیاده چو محراب و منبرند

گه نقطه اند دایره چرخ را بدور — گاهی بسطر صفحه کن میم مصدرند

در نحو گذشته اند ز اسرار سیبویه — مدهوش وار گرچه بصد قید اندرند

وله ایضا

بجان تو

بجان تو که اغیار تو را دیده نبود — ورنه از دیده کس حسن تو شیرین نبود

بجز از عشق تو کو رهبر جانبازی بود — رهرو کس تو را جز پسندیده نبود

حرف قصد تو بود آنکه بگوشی نرسید — ورنه در دهر سخن که نشنیده نبود

کس ندیدت ز ازل تا بابد از فرط خفیت — جامه گر جز عشق تو بدریده نبود

عشق ار باعث بر خلقت امکان ورنه — خلعت خلقت امکان تو بریده نبود

ماندیدیم گیاهی بچمن از گل و خار — کز گیاه سبزه بر چهر تو روییده نبود

در خرابات ره شاه و در ملت جمعند — نتوان گفت که مذهبش تو گزیده نبود

بلبل اگرچه ناله بسیار میکند — از حسن گل حکایت با خار میکند

یاری نکرده دلبر دشمن نواز ما — با یار دل کنده باغیار میکند

سحرانگیز بود مردمک چشم مست تو
مستی بکار مردم هشیار میکند

هر تار موی طره طرار ناز تو
خود و لب بسی ز مردم طرار میکند

با اهل خلوت از سر ناز و غرور حسن
یاران کنده در سر بازار میکند

این هم عجب که منکر حسن تو مو بمو
در هر کجا که حسن تو اقرار میکند

پروانه را ز تاب وصال بت و ز شمع
هر دم حباب خود بوی اظهار میکند

زنجیر تا نگاه حیکنانه دیده‌ایم
کار طبیب دیده بیمار میکند

با عاشقان سخن که گویی رموز عشق
مدهوش را زبان تو تکرار میکند

با پیچه یار سرخوش و مخمور میرود
لیکن ز چشم مات که مستور میرود

خمار میخانه آمده دلهاش ز قفا
از هر مذهب است که مجبور میرود

چندان

چندان غرور حسن که خورشید را بتر
مغرور میکند او دو مغرور میرود

از منکران عشق تو دیدم که در خفا
در پرده ها حکایت مشهور میرود

این دیده یک نظر ز رخش دیده بر مدار
پاس نظر بدار ره منظور میرود

از نور دیده مردمک دیده گو
یکدم مرو ز دیده که از نور میرود

ذوق حلال میتوان لو از جام
مارا که چه قیمت مخمور میرود

از کم و کیف باده عشق است در جهان
کیفیتی که از می انگور میرود

شیرین حکایت است که مدهوش را ببر
پروانه سر ز عشق تو دین شور میرود

پیر مغان نه اگر راه خدا بود
میکشانه همه حاجات روا گشته بود

شاه انجلوه در جام می صاف کرد
بلا دیده دل اهل صفا گشته بود

کس ازین قبهٔ پیروزه در آگه نیست / کاین نهان راز که در وی چه صدا خواهد بود
این همه نقش که ظاهر شود از عالم غیب / چو نگارنده رو جلوه نما خواهد بود
رهروانیم ز ازل تا به ابد سرگردان / هر سرانجام چه منزل به کجا خواهد بود
آنچه مفهوم شد از گردش گردون هر رنگ / ما که هستیم به هیچ و همه ما خواهد بود
پا به سر صرف نه تو ز تسلیم و جود / هر در آخر قدمش از تب [illegible] خواهد بود
من خاک که در مسجد نه [illegible] تربت پاک / به وصد در دگران مایه [illegible] خواهد بود
چند هوش سر در امروز غم فردا دارد / کار فردا همه بر دست خدا خواهد بود

با تو صحبت تو دگر در غم جان نتوان بود / با خیال تو نفس بر جهان نتوان بود
پیش ابلهی [illegible] بخشش سر پا گوش [illegible] / نکته زین است که جز کشش زبان نتوان بود

ما ترا مردمک دیده ما دید دگر / پی دیدار تو خود دیگران نتوان بود
با بهشت رخ زیبای تو در روز شمار / دیگر اندر طلب باغ جنان نتوان بود
اندر این مکان تو مکین هست عشق [illegible] / [illegible] در همه کون و مکان نتوان بود
عشق بازان ترا خاصه بباید صفا و صدق / ورنه اهل محبت به بیان نتوان بود
بجز از دم محبت در رو در آرام / عاشقا در جهان و در زمان نتوان بود
نکته اینست که با تو تو در [illegible] / یکسر مو سخن از [illegible] نتوان بود
هر که بود از تو دارد دل بر هیچ [illegible] / دیگر اندر صد دگر و دنیا نتوان بود

ما شراب عشق از جام جدا در پیمانه کرد / در نخستین جدا [illegible] عقد [illegible] کرد
مایه شوری [illegible] در جام [illegible] پیمانه بود / چنین [illegible] کرد ما را هم [illegible] پیمانه کرد

درز مو زخم نبود آگه کسی جز می‌فروش
فتنه از زلفش که عالم را پر از افسانه کرد

چون در میخانه نگشودند ما را در ازل
چشم ساقی واقف از کیفیت میخانه کرد

حسن ساقی چون تجلی کرد اندر جام زر
در زمان ساقی جان کاین جلوه را جانانه کرد

صوفی سرمست ما در پای خم گاه سماع
از نشاط خنده می گریه مستانه کرد

واقف از کیفیت نار و سمندر کس نبود
چونکه شمع علوم تحقیق آتش بجان پروانه کرد

در میان عارف و معروف هر رازی که رفت
صوفی ما مو بمو شرح پیچ و پیچش همچو شانه کرد

تیز دید مدهوش را رندی از روی صفا
خدمت رندان دردی نفسش را رندانه کرد

ما که در دیده‌ام آن لعبت شیرین گذرد
دیده‌ام دیده صد خسرو شیرین گذرد

زاهد از نشهٔ آن می که بصوفی دادند
با خبر گر شود از طاعت پیشین گذرد

گذرد دیندار

کفر و دین را نبود راه به سر منزل عشق
عاشق آنست که از کفر و هم از دین گذرد

زاهد امید حضورش ما و ار دو دین
فکر خامیست که در خاطر مسکین گذرد

عارف از چشم خمار من همه خوبی بیند
رند هیچش از چشم خمار چنین گذرد

سجده‌گاهست بصوفی و زاهد بجهان
حاجت از آن نه هم از آن و هم از این گذرد

عمل عارف و عامی جهة تحسین است
بملامت زهی هر که ز تحسین گذرد

در حقیقت خبریست که در صورت
حیله‌ای که در آئینه آئین گذرد

دین دیرینه مدهوش بتحقیق نبود
حالیا باید شش از مذهب و دین گذرد

ما که خیاط ازل این جامهٔ حقیقت برید
این محبت چه شد کارش از محبت آفرید

دل بکمال شد مشتری بر مهر جانان گفتمش
مهر جانان کس بکمال رتبت تو نخرید

بر طرب افزاید پرویز نام نوش | کس کمان عشق جز عجز نتواند کشید
جامه کش سالها از زهد و تقوی چشم | خارها کین عشقش ز پا تا سر درید
گر تو چشم حقیقت بین چشم جنت پست | زانکه از آن یار نیاید بجز زاری پدید
حرف شهادت ملت از سر خود پست | آنکه حرفش بیش تر آمین خونی بپا رسید
آنچه بشنیدی ز نادان هر چه میگوید پوست | گوش لب بر بند امید موش سر از گفت و شنید

چون میفروش خود در میخانه باز کرد | خم در خروش آمد و افشای راز کرد
صوفی چه رو بمیکده آورد میفروش | میخانه را بجرم ورود در فراز کرد
عاشق نیاز برد بمعشوق بی نشان | معشوق حسن خویش بعاشق نیاز کرد
در عارض حقیقت مگر پرده برگرفت | باز از شعر عشق شهاهی مجاز کرد

تحقیق

چشمش بناز دمی مردم فریب داشت | آغاز دلبری همه آن عشوه ساز کرد
کوتاه بود قصه عشق و حدیث دل | مویش حدیث این همه عالم دراز کرد
مدهوش سر راز عاشق و معشوق قرار بر مرز | در نظم خویش گوش زدم هر راز کرد

خاصان حدیث عشق تو تا گوش کرده اند | یکباره درس عقل فراموش کرده اند
در درد کشان باده خمخانه ازل | در جام شهد زهر فنا نوش کرده اند
مردان پیک شاهزه لب بر دیدن نگار | با تیغ تیز دست در آغوش کرده اند
آیا ز زندهان چه شنیدند اهل حال | کز قال الله همه خاموش کرده اند
سر رشته جان ز حضرت جانان اهل سر | دل را بکف سر تو سر پوش کرده اند
آن آتشی که در دل ما در زبانه بود | رندان بآب عشق تو خاموش کرده اند

مانا که غافلند ز حسن پریرخان ‏ ‏ ‏ آنان که هم به خود ملامت مدهوش کرده اند

در چمن از نظاره سنبل گره بگشاد باد ‏ ‏ ‏ آفرین بر همت مشکل‌گشای باد باد

بلبل بیچاره کو را گر چنین غوغا چه بست ‏ ‏ ‏ آنکه گل پرورد از خارش بدست باد داد

غنچه لب بگشود با دستان ز سوز دل بگفت ‏ ‏ ‏ آنچه را باد آورد یا رب بگیرد برد باد

تکیه اندر بود دنیا دادن از نابود نیست ‏ ‏ ‏ ورنه کو دارا و دارا و تاج کیقباد

در خرابات خرابه گشت تن ویرانه کن ‏ ‏ ‏ گر نگهداری دل از هر صرف آباد باد

بنده کو عشاق را باید چه زر را ناگزیر ‏ ‏ ‏ گر ز زلف عشاق در دام قفس آزاد باد

هر کسی را عشق ایمد همسر در بنیاد نیست ‏ ‏ ‏ عاشقان عشق در روز ازل آمد نهاد

وله ایضاً

دوشم

دوشم رخ نیاز به درای آستانه بود ‏ ‏ ‏ با دل نور زار دل اندر میانه بود

خم بود و میفروش و سبو ساغر و سبو ‏ ‏ ‏ ساقی به جرعه نوشی و می در چمانه بود

معشوقه خلوت جلوه نماید ساغر و خط ‏ ‏ ‏ گندم بهر آدم خاک بهانه بود

ما را سر فراق نبود از وصال دوست ‏ ‏ ‏ جان در میان حایل و جسم اندر میانه بود

در دام زلف یار نشان دهان خال ‏ ‏ ‏ از بهر صید مرغ دلم آب و دانه بود

بیگانه بود عقل در آن کعبه عشق ‏ ‏ ‏ با یار آشنا و خداوند خانه بود

تحقیق رفت و آنچه شنیدیم و گفته شد ‏ ‏ ‏ غیر از حدیث دوست سراسر فسانه بود

در جان طمع برید دلم اندر آن دید ‏ ‏ ‏ گر تن روان بگوی تو با سر روانه بود

در بام عرش میرسد سر زبان بگوش ‏ ‏ ‏ مدهوش را ره طایر عرش آشنا بود

وله ایضاً

در جوی چشم آب روان تو میرود | در هر صحبتی سخن میان تو میرود
آن نکته ای نیست معنی دهان تست | تحقیق کرده و ز دهان تو میرود
دل خون و سینه ریش و روان خسته عنایات | بار زمانه دین بزمان تو میرود
دلها چو صید از پی تیر دل نشین | کاندر کمین ز چشم کمان تو میرود
بر خلاف صورت و با اتفاق حسن | از کفر و دین حدیث نشان تو میرود
در هر سری ز عشق تو سودای دیگر است | در هر زبان سخن ز زبان تو میرود
زان خوش شدم که دل بکمند محبت است | هر جا که میرود بامان تو میرود
بیگانه از خویش و کرجای فرق نیست | آنجا نام نعمت خوان تو میرود
مدهوش از بیان تو زین نظم دل پسند | در علم معنوی ز بیان تو میرود

ولە ایضا

دل دیوانه من زان سر آن مو دارد | هر تار موی سیه ات بجلو دارد
از غم هجر ز خوی چه خبر پرسی | خبری هست اگر از دل ها رود دارد
درد خود دارد و هر انکس بدرمان کوشد | دردمند تو سر صبر بزانو دارد
کس ز ان تیر کمان جان نشوان برد بدر | تا خدنگ مژه چشم تو برابرو دارد
سر خم آورده بدنباله چشمت ابرو | همچو صیاد که سر از پی آهو دارد
سرو را گر سر پیوند نباشد چه غم است | خط آزاد که از آن قد دلجو دارد
گل اگر تازه به بلبل کند از روز نیاست | کاین طراوت همه از نکهت خوشبو دارد
دست پیر از دل نیک نکه باید داشت | هر بدل مهر تو راست لب نیکو دارد
سبب مدهوش را قصد و هنر در اینست | مگر از حسن تو خو طبع سخنگو دارد

ولە ایضا

در حریم ره باده که حرف ما تواند زد | رند ره حرف ما را چنین حرف لا تواند زد
نقش ره تا نیابد اندر ثبوت یکیت | چنین با وجود یکتا حرف ما تواند زد
تا صبح تیغ خونین از ما بگوید در | زان پس ره شیخ آید دم از خضر تواند زد
از ما نور سوای آفتاب باید ایدل | تا ثبت پا ز زمین پس بر سر تواند زد
در بوته محبت باید که حسن ما رد | بر زر خلاص ما را بر کیمیا تواند زد
آنجا که حسن جانان در حجاب آنچنان | بر صفحه خطابین خط خطا تواند زد
ساقی چه باده بر بیگیان ساده | کان آتش صفا بر دلق ریا تواند زد
ما طالبان درد یم از رو نه بیند درمان | زخم درون ما را در دشمن دوا تواند زد
مدهوش آشنا شو با رهروان کویش | خود حرف آشنا را با آشنا تواند زد

وله ایضا

دی در سرای

دی در سرای پیر مغان بزم حال بود | عارض عیش پیر ز رند ملال بود
لب از سخن خموش و زبان ز مقال لال | آنکه ره نداشت در آن بزم قال بود
با دل نور ز دل سخن اندر میانه داشت | لیک از زبان عشق گرش عقل لال بود
در گفتگوی عشق لب معجز مبین گزید | خود عقل را چه جای جواب و سؤال بود
آنکه دل برابر خود داشت در صفا | بی جلا ز آینه تن جمال بود
صوفی ز سبحه گلاب قانع ز روی مجمره | شیخ از طمع ما را بفکر وصال بود
زاهد به یک نگاه خیال وصال داشت | از تن نگاه لیک خیالش محال بود
جز عاشقان بی خبر از خود خبر دیر ر | تا بود هر بسر مذهب جدال بود
مدهوش آنچه گفت ز روح القدس شنید | نشنیده گفت حدیث وصال بود

وله ایضا

ز اسرار عشق هیچ سری با خبر نشد — تا خاکپای مردم صاحب نظر نشد

با آنکه علم عشق ز بس نکته بیش نیست — شرحش طویل رفت و سخن مختصر نشد

صورة ز پیش و پس سخن از چون تو ناسزاست — کس با خبر ز فخر خود از پیشتر نشد

از پیش و کم خموش شده از مصدر جلال — یک امر در امور صور بیشتر نشد

در پیچه‌اند صورت معنی و زین صور — پا پیچه کوی تو کسش پرده در نشد

بر جای خویش بسته با ذوق خیال — زین بیش بجز به کسی راگذر نشد

مدهوش شد صورت و جنبه عکس بست — آلوده خود بغیر خود بالا بر نشد

ز آفرینش کار عشق تو مقصود نبود — جز تیان بر سر سودای جمال تو نبود

حسنت از جلا بنگر دلبر آمد صور — در خانه و جهان نگار اثر بود نبود

در

آب عشق تو نوح را نهیب طوفان داد — بر خلیل از چه که در آتش نمرود نبود

دیر ماندیم به دیدار تو مشتاق بدهر — ورنه هیچ بود در گشتن ما از نبود

بوده در دل ما آینه که بگردون مشید — آتش عشق ترا دانه بسوزد نبود

باغبان گشته به نقاریه باغ نگشت — آن چه مرده دل از حسن تو مشعوف نبود

آنچه مدهوش شد در این آینه حسن تو دید — بنصیب تو بد جز حسن تو موجود نبود

شور عشق است آنکه بر سر کند و دوار دارد — گر براتی سیر زده نجم دریب سیار دارد

سالک از گر چنین بباید رهروی آموخت گور — نکته عشق این چنین در دایره پرگار دارد

چرخ سرگردان و خورده رتبه ثابت پروین — در تحیر زانکه این نکوه در در قشار دارد

شاهد عشق انجمن فروغ پروین راه دارند — سر این نقطه دل گو دیده بیدار دارد

نه همه نقش جهان منظر زرنگ جلوه جانانست
صد هزاران جلوه دیگر در آن رخسار دارد

چشم عاشق هر کجا معشوق را بی پرده بیند
دیده زاهد که بر کرشش در پرده پندار دارد

کفر و دین هر دو تمسک کرده‌اند کاین کفر است و آن دین
عاشق یکرنگ از این ننگ و از آن عار دارد

باده عشق است کو را نیست از پی هوشیاری
کیست کز این باده در عالم سر هشیار دارد

در ازل مدهوش شد زان باده هم خود گفتن
نکته‌های معنوی در صورت تکرار دارد

عاشق آن است که هم از غم جانان دارد
باکه در کار غم عشقت غم ایمان دارد

هر که ره یافته در عشق بدان گنج مراد
علم آید ره در از دیده بدامان دارد

در پریشانی ز اوضاع جهان شکوه مکن
در پریشانی ز زلف پریشان دارد

خبر نبود و نیابی برسد لوده ز دهش
عاشق از رخشه جانکی سر و سامان دارد

ماکه

ما اگر مست و خرابیم مگو جرم از ماست
ساقی این باده سرشار به پیمان دارد

با آنکه این گنج قناعت که به یکتن بخشید
گوشه چشم تو که قسمت سلطان دارد

هر که از قوت روان لعل روان بخش تو نوشت
با آنکه از آن روی خضر چشمه حیوان دارد

منع عشق تو کند هر که گذر در نرسد
لب افسوس از این گفته به دندان دارد

مو بروی تو پریشان شد و هم مثل از مو
این چه روییست که مار از پی پیمان دارد

کار ما را در ازل موی پریشان خواسته
عقل ما را تا ابد حسن تو حیران خواسته

با خط و خال و رخ و زلف و قد و ناز و نیاز
صورتی حسن سراپا عین امکان خواسته

نقطه خال تو اندر دایره خط بسیر
منتصب حسن دایره ازل در ازل اخوان خواسته

با هزاران حسن معشوق ازل از روی ناز
تا ابد از دیده عشاق پنهان خواسته

ظلمت زلف تو با انوار رویت متفق / دین بهر رخسنت و لیک کفر و ایمان خواسته

آفتاب عارض تابنده‌ات مانند مهر / شکر را اندر صف لعل بدخشان خواسته

خاک را لعل روان بخش تو جان میخواست داد / جسم جان عاشقان از حسن جانان خواسته

رزبهر عاشقان داده ان نمک مراد / قرب و بعدش از قرین نور و نیران حق خواسته

رازهای پرده پنهان داشت اندر پرده‌ها / جمله را افشا ز مدهوش سخندان خواسته

گر تجلی گر نگی آگهم از بود و نبود / ساقیا باده بده کز عدم آیم بوجود

باده ده باده معسول نشه آخرکار / در نبود درش عالم که زیان برده که بود

باده مرهم بخش ضرر رشک / تا بدانم هر بود موجد ساجد مسجود

خاکساران در میکده سلطنه مزل / کز در رحمت ایزد نرود کس مردود

ذوق

ذوق در دایرهٔ فلک شد پیر / غنچه شگفته سراید سخن از روی سخن

چرخ با اینهمه سیر سرگردان است / تو چه دانی ز صعوبت نبود غیر نمود

بار سرمایهٔ هستی بکف کس ننهاد / تا از آن تخم توان حاصل بهتر بدرود

بگذر از عشق سخن زانچه رود بیهوده است / در ازل بود سخن بود و سخن کهنه بود

گفت هر کس سخن از قدر خویش بگفت / وندر آن نکته سربسته بر اکس نشنود

مرا بکوی خرابات گر گذر دادند / زگریه‌ها شب و ناله سحر دادند

صلاح دین و دل از ناله سحر که شد / هزار شکر که این ناله را اثر دادند

بر غم زاهد خشک ز ابر رحمت دوست / هزار چشمه ام از اشک چشم تر دادند

ز خاکبوسی میخانه ام بدولت عشق / نشان خبر ز عالم دیگر دادند

قلندرانه کشم می بتقلید پیر مغان	ارزنده زمان که زعفو توام خبر دادند
بمیگساری ما حکم بر قضا است حرام	و نسبت ما به حنیر بر قرار دادند
شراب خوردن قسمت به از غم آنان	و تعهد غم ما به بهعه بر بدر دادند
بشرب آب عنب خوش شدیم که نگاه نقد	چو ما نشاط دوار دو بدر که سر دادند
خیال مستی ما هوشیار بر خطا میرفت	بشهر نیستیش راه بی خطر دادند

ما را دمی خوش است که با همدمی رود	با همدمی خوش است که کردمی رود
رنج از برای راحت دنیا چه میبری	کو را نتیجه عیش بماتمی رود
مال از خیال قسمت نهاده درگذر	گر زین خیال خفتن بدل عالمی رود
از رنج پیش قسمت نمیبری	آنجا که امر قسمت با بر کمی رود

صدساله

صدساله عیش و هرچه نیرزد برابر دمی	کز عمر حلاوت او بر عمر رود
بانیرنیست کس بجهان دید بر کش	بنگر هر دمی زجهان صد جم رود
مدهوش سم لو می از کف و مهد	کاین آسمان بدور سر لو می رود

یار در خود جلوه فرمود در خود مات شد	جلوه حسن معنی خود را دید مات از مات شد
شاهد چو در مرآت ذاتش صورت معنی عیان	معنی خود دید صورت های انمرآت شد
ذره از حسن رویش جلوه ذرات کرد	جلک مشکات وحدت بر سر ذرات شد
در صحو خود تجلی کرد و پیدا شد عدم	شمع معنی از صور پروانه مشکوت شد
حاجت از حقیقت آن اعرف بحسن خویش داشت	سی سنگی کرد بر خود فیض اسمات شد
شاهد از حسن خود میخواست در مرآت ذات	خود نهانی کرده پیدا این همه آیات شد

کشور آمد در عین وحدت دشت و کثرت در کهن — در صفات کثرت بار شیر روز رزد آشد

قابل فرشته بار ز واله بود در اقلیم سخن — نو عروس فهم خود را حجله طاعات شد

غزل

نزد در باب سلوک و سیر صورت زنجی — خود سلوک و سیر مذهب شیر از نصف ثبات شد

یکمو اگر ز زلف رسا بیت نجم او شد — کار جهان ز خلق جهان بهم او شد

یک جلوه بکام جهان بهین جان شد — تا در جهان حکایت جام جم او شد

بند دام زلف آرام دل در اوست — شاید دل رمیده آرام او شد

حرمت نگاه داشتم از دل درو فا — شاید حریم مهر ترا محرم او شد

دل بر آینه مهر تو عکس شده یکی — شاید ز لطف مهر تو آتش همدم او شد

اینجا بشرح حسن تو بنوشت دست عشق — حرف وصال دید در او مبهم او شد

بیا می

یکتا کمین در خور تیر حمام تو — صید بعرصه گاه عالم کم او شد

عشق تو را غیرت فرح بخش و دلکشا — خرم دلی که با غمت و توام او شد

مدهوش در دماغ عشق تو بر دل نهاد از آن — شاید دوست لطف تو آتش مرهم او شد

یک سخن پیش از زبان لب شکر بار شد — شد از این کون دیگر قابل تکرار شد

یارب جلوه در این آینه صورت گرو — این چو صورت از آن جلوه پدیدار شد

وجد و حالی چو منصور رسید از اندر — از کی جلوه دلدار برانداز شد

هر که سرمست شد عشق تو در روز ازل — تا ابد ماند در آن مستی و هشیار شد

همچو پرگار در این دایره سر گردان است — با خبر هر که از آن نقطه پرگار شد

[illegible] عشق [illegible] که از کف وی شنید — درک و فهم نکند هر که گرفتار شد

کشته گو مست از عشق که از شعله شمع — سوخت پروانه و از شمع خبردار نشد

شمع هستی او نیست به هستی پابست — هیکلش را کس ازین پیش خریدار نشد

قدر شعله دود ملت همه صدق تن ازین — هر یک از اهل علی منکر آن یار نشد

عجب آن نیست که مدهوش بدین طراری — رخ چو بر سوی سر کوچه و بازار نشد

حرف الذال

شکر لب یار گوش شمر لذید — از هر چه لذت است شکر او بیشتر لذید

تنها نه قند بود بلکه شهد ناب — بهتر ز شهد ناب زیبا تابیر لذید

لعلش نه شکر است که او در انگشت مزد — هر چند او به است ز صد شکر لذید

خشک کام آب و آتش روح پرور است — از کام خشک با همه زان بعد تر لذید

لعلش

لعلش نکوتر است که جان در او شد به — از آن نکوتر است بود کاین اثر لذید

پیدا در داشت دیده ز خلق او ترست — زاهد نکو خراب بود در سحر لذید

مدهوش شرح حسن تو مختصر نمود — آری سخن ز هر چه رود مختصر لذید

ای باده که در خمست مستور — ما را همه مقصد است و منظور

یک جرعه از او بجام زر شد — در ذات از او شده مخمور

گیتی باده داشت ساقی — گر زو نیست پر از شور

در همت پیر خرابات — چون خانه دل ز عشق معمور

در فقر مباش غیر تسلیم — در عشق رضاست رمز از زور

در سر چه حاصل است ما را — قسمت زرین بشیر مغرور

ما ز همه شرط عشق خود دید	زاهد چه غرض دگر مزبور
هر کس بخیال خویش مختار	مدهوش عشق یار مجبور
بو سر سودای جانان رفت ما را روزگار	تا که زین سودا چه شود آید جو انجام کار
نقطه پرگار عشق است لاکه آید مستقیم	عقد سر گردان بدور تیشش مید ودو دیوانه وار
یارب این جان هست با دلگر زار ان عاشقش	گو زخود بیزار جانان کرده ما را شرمسار
در میان جان و جانان نیست غیری غیر جان	پای غیری در میان بود دور دست از جان بدار
در گردون را قسمتی در پیش ساقی بده	تا بود فرصت زاینجا رم نماند برقرار
محتسب داند در میخانه پیر میفروش	غیر خم نگذاشت هیچ تن از حریفان هوشیار
بیا خوردن کرم چشم پیشه زنعمت تهی	بحر رحمت را بجو ان بر آتشم آبی بیار

پرکه

آنچه او در پیش ما راست بر او هیچ	آنچه او در راست ما را هیچ بر او اختیار
فار ازگونه بماند همنشین غنچه شد	با قصو حسن گل مدهوش خود خار دار
جان بتن مانده نبود در تن در بار بار	بار گر خواهی در اندر بار تن بردار دار
جان گران داری زبار تن طناب بکسیل	تا که بردار رزه شش جان و تن یکبار با
چند در استمرار و درنگ کار عشق کوش	عاشقی کار نیست با اقرار و با انکار کار
بر امید صبح وصلش شب بابا هجران بباش	گرچه روز هجر او با چو شام تار تار
یار اگر خواهی برو خواری بکش غربت ببین	چون مگس از خوانش با سر خوری خار خار
یار و اغیار تو نقش بیچه بند درست	پرده راه بدر تا ببینی چشم یار یار
از خیال مدهوش بیهوده عاشق کو عجز	دیده بگذار تا عمر بگرید زار زار

عاشقا لوح دل از نقش جهان ساده بیا | ام پیرایه به حسن خداداده بیا
سرفرازی نه متاعیست پسندیده عشق | گر ترا هست سری در قدم افتاده بیا
کرم از مال جهان است و کرامت از زهد | گر زبا صدق و صفا مطلبی باده بیا
گر ترا سجده بمسجد بباید ای شیخ | خیز و در قیمت سر سبحه و سجاده بیا
همچو پرکار تو در کثرت و وحدت در سیر | پای در دایره پای دگر استاده بیا
عاشق نشر ازل کردن طاعت دادند | گر ترا هست دلی قابل قلاده بیا
کنج دل شهر روان ملک تن از روی صفا | بر نثار ره جانان همه آماده بیا
دل در بند هوا از پی شهد و دلدار | رو دلی در خور اندیشه آزاده بیا
سخن کهنه بمدهوش شنفتاه شد ار | گوهری از صدف طبع تو نوزاده بیا

ولہ ایضا

رند

قی سپار باده و مار از پی به | رزروشکان حکایت و زاهدکان خبر
ما را دمی خوش است که با همدمی رود | ور غیر این جهان همه بیخ و بن دردسر
این هر چه میرود همه از چشم ما رود | پر فن نمیرود کسی از این کاخ بسته در
او ضایع روزگار حدیث مطالبست | لیکن بچشم اهل نظر زبده چه صور
ما را مقیم خاک خرابات کرده اند | آنگاه کار ما تقصیر بوده و بر قدر
ما در خیال بود و نبود و غم غا حلیم | از زندگی که بر مینه بدین تقلب ثمر
پنهان نه دید پیش از دل نهان در عقبی | ما از روان چو آب روان میرود بدر
از کم و کیف میکنی بسی با خبر نشد | زنگاره زو نیاید هشیار کس بدر
مدهوش شرح مطلب عالی مکن بیش | دیدار ز برای کور و شنید از بهر کر

ولہ ایضا

آتش عشق تن یگانه هنوز
میزند زرکجا زبانه هنوز

باده عشق او بجام جهان
هست در گردش زمانه هنوز

جام خورشید را بچرخ چنان
باده باقیست در چمانه هنوز

من بودی عشق او دارم
سر بر آن خاک آستانه هنوز

با جهو قصه او من ما
سخن هست در میانه هنوز

دل یک خانه ایست در برون
نیم اگه ز رست خانه هنوز

رام دام تو رستگار نشد
نه گرفتار رتب و دانه هنوز

ناخدای عشق ما نا یافت
بحر عشق ترا کرانه هنوز

غیر یک حرف نیست دفتر عشق
شیخ میخواندم فسانه هنوز

تو بتحقیق عشق او مدهوش شدی
اگهی از رموز یانه هنوز

ورنه اندر رموز عشق چرا
صد بیانی لبانشانه هنوز

ایدل بگزین عشق اسباب دمساز ساز
بایدت از جان کشیدن نغمه طنازانه ناز

باصحو دست ما را نیست جز نابود بود
جز دلی باقی نماند خانه از دل نواز

راز دل از زخم کش شنید الا میفروش
راز درون هرگز نگوید جز باهل راز راز

مرغ دل مشتاق تر شهباز عشق است کاش
تا که آید مرغ دل را به سر شهباز باز

اهل دل را کعبه مقصود نبود غیر دل
مقیم در کعبه نباید ره دور حجاز

اهل دل در دل نمی بیند بجز دلدار کس
عشق بازانرا نمی بینم از این در امتیاز

سالها من بر در میخانه بودم خاکروب
تا مگر میخانه را یکدم به بینم در فراز

از ازل زلف بر روی جانان است شاهی مکلّلی	تا ابد گیتی نتابد روی طلعت از ناز
بر در او هر کس ز روی رضا ننهاده سر	حسن را پیرایه از ناز است و عاشق را نیاز

دلا با آتش هجر و فنا بسوز و بساز	چو شمع پاک که تحمل کند بسوز و گداز
چو سنگ آینه باید ز آذر آب شد دل	که تا چو آینه گردد ضمیر کاشف راز
حدیث عشق ز ازل تا ابد نشد کوته	تو عمر کوته ایام بین و قصه دراز
ز لطف چهره نپوشید یار از من روی	ز عجز دیده تحسین رخش نکردم باز
ندانم این چه حکایت ضرور باشد	که هر که رفت درین پرده زو نیامد آواز
وصال یار میسر نشد اگر ما را	دمی نبوده ز عشقش نه با شدم دمساز
به نیکوان خطای جهان چه دل سپرد	درین عجوزه حریف است شوخ شعبده باز

رضای دوست

رضای دوست بباید ترا بجان مدهوش	که بنده نه همین رسم روزه است و نماز

گذشت عمر و ندیدیم روی یار هنوز	بر انتظار بگذرد همی شب و روز
خبر ز وعده وصلش ز عشق پرسیدم	جواب داده در هجر و بساز و بسوز
وصال صورت و معنی ممکن است یقین	که برف را نبود تاب آفتاب تموز
شروط عشق بمردانگیست در طاعت	نه در فسانه سرای همی چو عجوز
وصال یار با جبر عمل نکرده نبود	دگر بر شسته تقوی لباس زهد مدوز
اگرچه زنده دلگاه ز زهدم غم نیست	قلندرم که عشقم بطالع فیروز
به پرده که شد مضراب تار زد رفتن	رموز عشق نیاید بسر دو حرف بر موز
بعشق گوش نصیحت نیوش زر مدهوش	که بود پیر رند نصیحت آموز

بجان پیر طریقت بیا بگو ساقی / بنور بادهٔ توفیق شمع دل بفروز

ساقی بیار می جهان رفت بر فسوس / پنهان نه بر ملا بدف و چنگ و نای کوس

دم را غنیمت است بگیر اگرچه پیش / یکدم قرار در روش چرخ چاپلوس

بسیار رفت روز و شب آمد خزان شد / کس را چه حیث نقش در این طاق آبنوس

مقصد نشد معین حاصل نشد مراد / زین قصه‌ها که گفته شد از کیقباد و طوس

آنگه کان خاک خرابات را چه غم / کاینجا مقام مؤمن و کبر است یا مجوس

زاهد برد دل مرد دل عجوز دهر / خود را هزار گونه بیاراست چون عروس

مدهوش زر که سیم خود از بهر زر مکن / در پیش ما کلان دنی همچو سندروس

وله ایضا

ما بیننده ندیدیم بجز ساقی کس / ما بقی هرچه سخن هست هوا بود و هوس

قصهٔ عاد و ثمود است که واعظ گوید / ساقیا باده بپیش آر و میندیش ز پس

باده رندانه بخور در شب و آنگه برو / شب رو انگه نتوبیم زغوغای عسس

صدق پیش آر که از صدق بنور صاحب / صوفی ما ز صفا راند بر افلاک فرس

ره نبردند بیابان را و رو ند / کاروان حرم و دیر باواز جرس

زاهد از مستی خود گر سخنی گفت مرنج / ره نبرد منزل عشاق شوان برد مگس

کم نشاید شد ال از مردمک چشم بسی / ره گنبد سیر نه افلاک بدیده عدس

هرکه در دایره چپاول تو دو غافل از دین / ره نه پیداست بغیر از تو در این دایره کس

آنچه در خاطر مدهوش بتحقیق رسید / پیش آئینه خمش شود آن بی نفس

وله ایضا

رندی بدیدم از نهانش	وز دل نگرم بچشم جانش
یکمو سخن از میان او رفت	زان چند ز حرف مو میانش
در دفتر فهم نکته سنجان	حرفی ننوشته از دهانش
آسان بدر آرم آستانه	مشکل چو ببوسم آستانش
در میکده سر بپای خم داشت	پیر مغ چون بتو روانش
زان سر که نهان بود در خم	یک نکته شنیدم از زبانش
کان باده در خم است مستور	در عالم کن مجو مکانش
وین نکته بجان خرید مستش	قربان روان نکته دانش
دوش از بر چشم مست بنهاد پی مفروشش	منت بنهاد بر چشم زنستر بارش

خادم

خادم میخانه از خم سر گشود و در به بست	نیستی همچون خم پر از می باش و در سرپوش
عارف بیهوده گو از راز نی سخنها گو مگو	در خرابات مغان چون پا گذاری باش گوش
تا نپنداری عالم نقش یک حرف است و بس	حرف دیگر نیست تا گویی تو اش چون خموش
هرچه در پیش تو آید شکر گو خاموش باش	تا که نپذیری مزن سرزنش ... باری نوش
در کمند عشق ما را دست و پا بسته سخت	عقل گوید در خلاص خویش تا که بتوانی بکوش
آتش شمع است کاندر پر و بال پروانه زد	حسن روی گل کشید از سینهٔ بلبل خروش
کارفرمای قضا ما را چنین در کار داشت	زاهد اندر آتش افتادم چه فرمایی مجوش
در ازل ساقی گلاب حیرت اندر جام داشت	پر ز زان بیهوش در او وز سر نهد هوش
رو بمیخانه نظر کن بصفا خشتش بپاش	کز ازل دست قضا زآب صفا بسرشتش

میفروشش از سر خم خشت در اول برهشت
دید چنین با کاسش شو سر در من سرمستش

باغبان ازل اندر چمن عالم کن
هر گلی را بدگر گونه بنجی کشتش

آنچه از خامه نقاش ازل صورت یافت
بجز از حسن تو چیزی در انجام زشتش

تار و پودی که از او خرقه صوفی بافت
پی گم کرده همه از پشم محبت رشتش

ناصح از ناصح و مستغنی خود بیخبر است
هر چه در دفتر تقدیر قضا بنوشتش

دل که منزلگه جان بود بهرت مدهش
پای تا سر همه در خون و ۱۵ آغشتش

من نمیگویم ز ستر یا زبانی یا گوش باش
در خرابات مغانی چنین یا بهر خاموش باش

یا فدایی بنده شو یا کعبه یا خود بو منات
یا چو احمد بر سر سنگر ز سر پوش باش

میفروشش از زنبیر رو خادم میخانه شو
خدمت نیکان لکا گلهی سبویا در کس باش

دیده

دیدی آن قصه رازنبی کرم و مکث
پس بیا خاکره زنران در رویش باش

یا چو شیر سبزه در میدان معنی پر خروش
یا که در سوراخ صورت کن همچون موش باش

یا حدیث سلم و تور و ایرج از خاطر ببر
یا که همچون سیاوش از سرهان در جوش باش

در میان عارف و معروف یا همچون جریب
زائران کعبه مقصود را چاوش باش

چون نه پروردهٔ آغوش همچون جان
نوعروس معنی جانان چو تن آغوش باش

یا ز دانش دم مزن یا رو سخن دانسته گو
یا که در چند انشی مشهور همچون مدهوش باش

سیت پروانه پروا بود از پرواز بس
گر چه صد بار همی شمع بود دبار بس

آنچنانیکه ز عاشق به پسند نیاز
حسن معشوق در انست که بی نار بس

عشق چنین نقطه بود دایره را انجام
نه پیدا بود انجام و نه آغاز بس

سر این نکته در اشکال مخالف پیداست / که با ضد او گر ره سپرد در روش

پاس دل دار که دلدار بود در دل و دل / در بر کیست که دلبر نبود دمسازش

اینهمه حسن گل شد زینت در بستان / داستانی بود از بلبل دستان سازش

ور ز ازل تا به ابد کس خبر از عشق نداشت / حسن جانانه نمی‌بود اگر غمازش

در گلستان که رنگی نبود زان رخسار / نشنود گوش ز هر ناطقه جز آوازش

نه کرامت بود از شیخ سخن گفت لطیف / نه لطافت بود از طبع سخن پردازش

ور چه مدحش غریب است چنین طبع بلند / نتوان جای دگر کرد بجز اعجازش

بجرم عشق تو خوار مکش گو بقصاص / خوشا سعادت مسعود ز سر اخلاص

بقید عشق تو دایم پای بند دل بود دل / هزار مرتبه بهتر که دور بیت خلاص

عیار ما همه در بوته محبت اوست / قبول دولت بود که زر خلاص

نشان مجلس منخواره کان بجو ز زاهد / عوام را نبود قرب بزم مردم خاص

تو را چو گوهر یکدانه زر طرف جوید / ببحر حسن دل مسکین من چنان غواص

بیاد عشق تو هر دم طپد بسینه دلم / چنانکه بر سر آتش سپند چون رقاص

ور زین سرای سپنجی چه بگذرد اینش / [illegible]

ببند کبر را همه شرط است در اخلاص / نبرد سکه دولت بجز از زر خلاص

روز و شب در یم حسن جگرم غوطه ور است / بهر آنکه گوهر یکدانه دلم حسن غواص

عام در جهان خاص مفرد و سر اسرار زاهد / سبب محکوم در این ره عالم است که خاص

آتش عشق ز عشاق اثر نگذاشت / تا ما در حشر برآید بر دوست قصاص

دل در دام تو رام است و در او آرام است / گرچه از دام تو دل را نبود راه خلاص

هر خسی را نبود رتبهٔ خاصی زاهد / جز گدایان در میکده کو خاص خواص

جرم مدهوش همین است که بر درگه دوست / پای امید به ره دارد و دست اخلاص

نقطهٔ عشق است کاندر بندد و طول و عرض / جلوهٔ حسن است کو نور سموات و ارض

حسن جانان چون تجلی کرد عشق آمد پدید / عشق در آدم تجلی کرد و طاعت گشت فرض

عاریت جان هر دو در بر ما از آن دوست / باز جانان باز خواهد هر چه داد او قرض

کو طبیب عیسوی دم تا که از جان گو / چون به بالین چه در دخود نبض ما بالله مرض

دوش دیدم بر در مدهوش سر بنهاده بود / مو به مو درد دل خود با جنابش داشت عرض

نقطهٔ خال تو بود آنکه نیفتاد غلط / مگر از آتش روی تو بنا برد خط

بسم الله حسن تو شد آگاه تخت / تا بر سر بنهاد ز بر او تاج نقط

از فراق تو ز عشاق بهر سوی روان / اشک خونین همه از دیدهٔ ما همچو شط

همه بر آتش عشقت چو سمندر مشتاق / آنچنانی که همی طالب آب است بط

عشق در دایره در سیر بود چون پرگار / دل یکی نقطه شد اندر دایره در صدر وسط

مست امید وصالش همه در هجرانیم / کار عشاق همین بود و همین است نمط

با خط و رونق تو حرف خطا نیست صواب / با صفت من مدهوش تو حرف غلط

چو آفتاب مه از شرق خم نمود شعاع / به روز صبحه مجلس گرفت بزم سماع

صفای باده چو در جام جلوه کرد مسکر / نخست منکر دل من بنا نهاد نزاع

نه بادۀ پرستی نه پای پر مغان | در این زمان که بدوران نبود این اوضاع

قبله خرد همی کرد و خانقه صوفی | نبود این خرابات را اگر لقاع

جهان ز آتش می همچو طور سینا بود | تجلی باده نبود آنکه از رضاع

نمی‌گذشت جهان صور بدین منوال | نبود سار تمنی صور بدین انواع

بهار باده شاند درین رسید خوش | منقطع باش با می ترا چه پیش مطاع

ساقی بیار بادۀ دوشینه در ایاغ | تا از صبوح حسن کرم تر شود دماغ

در ده از آن شراب شفا بخش مشک سوز | تا صوفیانه سیر گلستان کنیم و باغ

دل ره دام عشق شد از حادثات دهر | شاید بقید عشق بیابد دمی فراغ

ساقی رموز می همه با مغبچان بگفت | زان پیش کز حکایت خم گیر دش سراغ

زاهد

زاهد چو ز علم فروغی ندید ه | باید ز نور باده بر افروخت چون چراغ

باید که ره دید تحقیق و پای سعی | کز عندلیب قصه تا شنید زاغ

دلداده گان عشق از این دیده دیده‌اند | حسن نگار خویش ز گلزار و باغ و راغ

زاهد همچو سوسن آزاده با زبان | عاشق اگر چو لاله بدل می‌نهند داغ

مدهوش عندلیب گلستان عشق روست | از سینه گر رود که شیون همچو زاغ

رباعی

حسنش بلطافت ز لطافت الطف | شخصت بشرافت ز شرافت اشرف

ابر یم صفو گوهر ذات تو ا | عشق تو شرح حفظ حسنت چو صدف

کالای عدم همه از آن کان صفو | از گوهر روان خرید درج سلف

حسن تو اگر نبود مشتاق بعشق | لا آیت عیان نمی‌شد ز آن اعرف

آن تیر که در کمان کن داشت قضا ‌ ‌ پیکان همه عشق بود و جانهاش هدف

در هر طرفی بصورتی جلوه کرد ‌ ‌ با آنکه مبراست جنابت ز طرف

مدهوش ز روح القدس آموخت سخن ‌ ‌ تا دامن عشق دست آورد بکف

من مست الستیم که در درد و صاف ‌ ‌ من نازکیم که در ره و بشکن زبان لاف

زاهد بره خشک نشسته ز آب عشق ‌ ‌ صوفی غریق آتش عشقست تا بناف

آنجا که نام محرم و مجرم نوشته عشق ‌ ‌ در شب چه نفخ خرم آمد و در کاف کن شکاف

مارا نهاده اند سر چه نهادند تا گریز ‌ ‌ آن سیر و دکل قضاست الکوف

یک نکته پیش نیست ز ما تا بدو سخن ‌ ‌ زین نکته در میانه همی خوشت خلاف

مارا چه ضرر دقیقست در امور ‌ ‌ ما را بدو چه رتبه اصلاح یا مصاف

رندان

رندان بعلم بی عملان دل نمی نهند ‌ ‌ دانشوری بهند ز کف و معرفت بیاف

مارا نیایت دل جانان روایت ‌ ‌ کاحرام بسته کعبه در او میکنند طواف

مدهوش از درد کشان پیر میفروش ‌ ‌ سالی ز رحمت گذشت که بخشید باده صاف

هزار بصد حکومت نمی شود موقوف ‌ ‌ حدیث اهل خرابات و مسکن مالوف

سور حسین زین و مهند سین ‌ ‌ زهاد ثابت الهی بیا فشند وقوف

جهان ز موکب سلطان عشق در گذرست ‌ ‌ عنان ز کشور عقلش نمیکنند معطوف

سخن ز کشف و کرامات میتوان گفت ‌ ‌ ده سر عالم بالا بکس نشد مکشوف

یکی ز زینه از حبس بار کرده سوال ‌ ‌ نمود روی بطارفی که این بود معروف

گذاب شرح که به زوعی زاهد ‌ ‌ به نسیه عمر گرانمایه که کنم مصروف

چه غم از صورت خفت خلایق ای مدهوش | هر که از عیب خویشتن بود مشعوف

ای خوشا حال آن کسی که دارد بار عشق | ای خوشا آن دل که دل بسپرد و برد دلدار عشق

عافیت دارد ز رنجوری مدام اندر جهان | هر که رنجور محبت شد و بیمار عشق

هست در آزار آن از لعه دل کاندر جهان | دارد اندر بر دل از لعه در آزار عشق

بی‌نیاز از قید مذهب گشته آن آزاده | کش بود در گردن دل طوق زنار عشق

سبحه و سجاده و زنار را بر هم درد | هر که دارد بر سر دل بار جور از دستار عشق

روی برتابد ز روی ماه رو الله عاشق | گر محبت بر گشاید دیده بر دیدار عشق

هر که از جام محبت شد از زر در جهان | تا قیامت سر که میکرد در ز دیدار عشق

عندلیبان محبت را خموشی از نوا | من نشاید گفت از گلشن در گلزار عشق

آتش غفلت بسوزد عاشقی را در تنور | گر کند اقرار خود یک حرف از انکار عشق

این دل پژمرده در کوی محبت زنده شد | جان و دل دلدار بکف کیا در دیوار عشق

خار عشق آخر گل وصل آورد اندر کنار | عزت جاوید دارد هر که شد خار عشق

غافلان عشق خود مست از کلاب غفلت شدند | که بغفلت افتد آن مست از هشیار عشق

میگسار آن محبت را مدام از دل سر است | لیکن از آن است که در جام آورد خمار عشق

از در وصل محبت دور ای مست کمینه | باشد از دست وصالش ابر گوهربار عشق

ما ضعیفان را برد بار محبت همچو کاه | کوه می باید که تاب آرد بزیر بار عشق

آتش عشقت بجان افتاده تا گردید تمام | چند میگویی سخن مدهوش در گفتار عشق

در کند حسن تو از پرده معنی اشراق | دهر صورت بانه همه ماند اوراق

تویی آن نقطهٔ معلوم که سیم معدن   از تو بر دفتر اسرار برآمد مصداق

نه تو آن طاق که در پیش لبان در جفت   نه ترا جفت که در انجمنت گو شد طاق

نه ترا ضد که بخوانند ترا در انفس   نه ترا شبه که بینند ترا در آفاق

راز آنست که بغیر از تو وجودی نبود   ور نگویند جز این نیست گمانش اغراق

تو نه آنی که بر آید ز عهده توصیف تو   سیف کس تا ز تو یک مو کند رو ز میثاق

همه بر عشق تو مشتاق چو پروانه بشمع   آنچنانیکه بنار است سمندر مشتاق

نشدن منفعل از ساعد و سرو از قامت   تا که دیدند لطافت تو در ساعد و ساق

هر که زین دیده چو مه تو شب بلند رخ بت   دفتر فضل و هنر را همه ماند اوراق

هزار مرتبه سوزی گرم بنار فراق   هنوز باز بدیدار دلبرم مشتاق

بحر

تخت عشق تو سرمایه دو عالم شد   که نور و نار بهم داده اند دست نفاق

ز اهل مدرسه بوی وفا مبو شخت   بنای مدرسه بنهاده ای بخشت نفاق

پیاله ایکه بنگر چه حسن دختر رز   هزار دفتر فضل و هنر کند اوراق

بطاق ابروی ساقی بپیما غرکش   که هزار رغبت با اتفاق افتد طاق

به شیخ شهر بگو منع ما مکن از می   که ما بعهد الستیم بر سر میثاق

چنان بحسن تو مدهوش سرمات و خیالات   که فرق می ننهد زهر قاتل از تریاق

در کوی عشق سیف نامی از ننگ   کانجا بجز از صفا صلاح است و جنگ

در مرحله عشق چو پا بنهی سیف   بنهاده قدم توسن عقل آمده لنگ

چو عشق ره با تا رو واجب باتست   در صورت محکمی نبود الا رنگ

دل سنگ اهل دل نه از ناکامی است
زیرا که خود ز راست مقال در دل تنگ

زنهار با اهل دل خصومت مکنید
کانجا شکند ز شیشه دل سر سنگ

آهو روشی خطاب در دشت طلب
کانجا شکند ز بیم ناخن ز پلنگ

مدهوش سر بیچه عشق چون کرم ضعیف
آنجا شود آن چه که ما و نهنگ

سر که بود در سخیانه می نهی بر خاک
تحقیق است که سر بر زند ز عالم پاک

بر آی چو صوفی ما بر براق صدق و صفا
زعرصه کاه طبیعت ببام نه افلاک

در تاز چشم خود این چنین خدا را بین
بگو که دیده خود بین نمیکند ادراک

غلام خاک در پیر خرقه پوشانم
که کرده جامه تقوی خود ز عالم چاک

مدار دانکه مخصم تو بکوی فنا
بره نه پای تجرد به نه بیم هلاک

پیام الهم

پیام الهم داد از خود قناعت کن
که دولت رحمت و راحت نهاده در امساک

ز شوق شوق تو مدهوش سر را بوجد آرد
چنانکه باده کشان را ز وصل دختر تاک

نه گویم ملک که تا بجمله برنندم چو ملوک
نه گو مال که در مال خود ایم مملوک

نه گو زر به بر فخر کنم بر ذرات
نه گو سیم که بر دل نهمش نقش سکوک

نه گو قصر عمارت که بجاه هم معمور
نه گو خیمه و حشم تا که بماند مفلوک

نه ولایت که بگویم سخن از باب یقین
نه امامت که سرایم سخنم از شرح شکوک

نه کدوم که کشم بار مریدان بر دوش
نه مریدم که برم منت ارباب سلوک

نه ز نستور و بحیرا ابرایم چو کشیش
نه شیخ صنعان نه که تا کله چرانم از خوک

نه حکیمم که بگویم سخن از شیخ رئیس
نه محقق که سرایم سخن از دهر چو ک

نه صفا اندرم تا که به بینم بد و خوب | نه وفا اندرم تا که کنم ترک تروک
نه گه هوش چو بد هوش بود تا که دهم | فرق در خانه مابین بر شام و کروک

پیاله عمر چنان است کآب در غربال | نشان زیست در او نیست همچو باد شمال
گشاده دل منشین بر فسون و دستانی | به پیش صوت صدای افسانه اسیر نغیر ملال
امید بود نبود داشتن تا چند | ز سر بدر نکنی تا کی این خیال محال
بدان سرم که سر از پا نخم نه بر دارم | اگر که به سر بود داری خم زه سر و مال
فنا باده فروشم که دست همت او | بجام آب بقا بخش کرده مالامال
غلام لعل روان بخش ساقیم که گفت | بنوش باده که جز با که نیست [illegible]
ازدل شود عارف ازدل شود معروف | ازدل شود صوفی ازدل بیابد حال

ازدل

ارزان شود در و بر تو نیو باقی | ارزان شود نیو در روان بی زوال
ارزان شود مدهوش را بخشد هوش | بیا تا که رهاند گو رهیت ضلال

بیا که سعی چو تو نه بر آر دست توکل | امید مدار مقصود ما ز خار تجمل
تو خوب خاک خرابات را بدیده خاری | نظر مکن به زخارف امید مدار تجمل
بیاد بر در میخانه سر نهیم بخدمت | به پیش بر سر عاشق هوای تاج و تجمل
مال کار ز میخواره گان مبین که ندیدند | معاد و مبدء را این زمره بی بغیر تسلسل
بدار دست ز عبادت بکار گوشه نشینان | ز این گروه نجی برده اند دست توسل
بیا که یکپ در پای خم نشین بسلامت | چه که ساقی ما نگرد رس تغافل
بنوش باده و در عشق کوش تا بتوانی | بدین مرد کار تجنبه جا زیست و تعلل

بدست یاری آزاده کان چو سرو سهی باش … به پیچ تاب بنادی چو سراپا چو طناب
بجز بند گرهی بر زده کار و جهند … بنکته دانی هوش صورت دلکش ملیک

چند میخواهیم ایدوست در این رد و قبول … پرده بردار که از فرع کرامیم باصول
پرتو حسن تو از دیده ما برده تمیز … آنچنانیکه ز مردود ندانیم مقبول
خاطر خاکنشینان سر کوی ترا … قرب و بعد تو ضمیم داشته مسرور و ملول
کار ور صورتی بار حقیقت دارد … لیک در وادی حیرت همه پویان مجهول
بجز از عشق کسی در حرم قرب نگار … گرچه عقل است ندارد ره در راز دخول
عشق داند ره از حسن حقیقت بحث است … عقل کوتاه نظر در صور آمد مشغول
همت پیر بود صیقل زنگ قلوب … ورنه که آینه اهل دل آمد مصقول

نکته اینست

نکته اینست که فرخو گهر طریق … لب ببند از سخن ار جاهل و نادان فضول
همچو مدهوش سخن گوش و یکان گفته شد … کلم الناس سخن لیک علی قدر عقول

شیخ از قال تعال اندر و صوفی از حال … من و عشق تو نه از حال باشد نه قال
چون فراغت نبود از تو میسر ما را … نتوانم که دهم فرق فراقت ز وصال
به تماشای تو فارغ ز نگاه بود … چه غم از صورت موهوم اگر یافت زوال
آنچه از آینه حسن تو مفهوم شود … هرکه ز آن آینه از خویش ببیند تمثال
زاهد از زهد سخن گوید و صوفی ز صفا … عارف از معرفت و عاشق صادق ز جمال
هر که در آینه حسن تو خود را نگران … بجز از ما که درین کار تو چنیم مآل
بجز از آنکه خموش شدند کرد و هر در عشق … ما بقی کار ره علم حجاب است و سؤال

کوته از شرح مطول شو قصه عشق	گر ز من میشنوی با تو بگویم اجمال
آنچه در خاطر ما هست به تحقیق رسید	سر ببر عالم امکان همه وهم است و خیال

با قصوری که بود چرخ اسیر هوشم	با چنین هوش سر پیش تو پری مدهوشم
تا از آن لعل روان‌بخش صد نی شنوم	پای تا سر به زبانم ز سراپا گوشم
ناخن عشق توام پرده تقوی بدرید	سر سودای تو برداشت ز سر سرپوشم
بار تحسین همه از دوش بهشتم در عشق	تا توان بار ملامت بکشم بر دوشم
چه غم ار خصم قوی پنجه بنالم از ضعف	دست الطاف تو خالی نبود از آغوشم
آتش عشق تو تا در دل ما شعله ورست	آب صد بحر ملامت نشاند جوشم
در ازل تا بابد عالم امکان یک سر	مست از باده عشق تو من مدهوشم

وله ایضا

بجرم

بجرم عشق چو منصور از زنند بدارم	من آن نیم که ز دامان عشق دست بدارم
ز عشق گل نکشد پا ز خار بلبل شیدا	بعشقت ار کنی از پنجه من نه کم ز هزارم
ز بحر عشق بجویم کناره ارچه غریقم	مگر ز لطمه موج فنا کشند بکنارم
چنان باتش عشق تو سوختم که نشاید	بیاورند بپا چون حساب روز شمارم
نه من نیم که ز نور رخ تو دیده بپوشم	هزار مرتبه گر زنی لگد ز قهر بنارم
اگرچه سر جهان پارسا طفل یتیمم	به پیش پیر دبستان عشق کودک پارم
اگرچه بیم ز تکفیر شیخ و شنعت اطفال	نه ز وصل صغارم نه خواهی کبارم
صفا ز دیده من چو خوب بسجا نشاند	بسجای مردمک دیده نقش خال نگارم
در ملامت مدهوش گشته شیخ نکوی	هزار نکته بگویم ترا ز یار بیارم

وله ایضا

تا که در بر دل با حسن تو دلبر دارم بالله از دست تو از غم ز دل بر دارم
تو ای آنسرو برومند که در باغ کمال از تو دارم من بی برگ گل بر دارم
در وصال تو دارم و میکشدم بیم فراق تشنه ایم و جا بر لب کوثر دارم
جز تو ای نقطه معلوم درین دفتر شیب خوف دیگر ز من این نکته مکرر دارم
نه چو پروانه پر سوزدم از آتش شمع آتش عشق تو از طبع سمندر دارم
تا ز خود بیخبر باده خبر دارم کرد کافرم گر خبر از زنگ من کافر دارم
با غم تو محبت تو بر سر روان تا قمار غم عشق تو بجان سر دارم
منم از غصه سرمست درگاه ملاع مستم از چشم تو تا نه ز می غرور دارم
تا که نابود شده شوق تو معلوم شود شرح از بود تو از آتش دفتر دارم

وله ایضاً

تا قمار

تا قمار غم عشقش همه در باز زدیم بر دم اول همه نقش با خوب باز زدیم
آتش عشق تو را همچو سمندر شب و روز همه مینو خم از پیکر و مینا زدیم
من دریوزه گر از همت عشقش شبها با چنین بی سر و پائی همه علیا زدیم
جمع شد جمله اسباب پریشانی ما دست در موی پریشان تو تا یا زدیم
تا برم سکه اخلاص تو چون زر خلاص جسم در بوته عشقت همه یکبار زدیم
تا دهم عرضه بر آن خاطر عاطر غم دل بجناب تو همه راز درون راز زدیم
باز در عرصه عشق تو من همچون مجنونش خاک در لب همه در دشت فنا تا زدیم

شد آزرده در آزار عشقم دلی بسپرده بر دلدار عشقم
توست طاقت ز ... ضرار خلاف آنکه من هشیار عشقم

تو خام خشم نخوردی تا پخته گردی | من خاک خشم و خمار عشقم
برو ناصح مده پند من از عشق | من رسوای سر بازار عشقم
نمی‌ترسم من از تیر ملامت | من منصور روی دار عشقم
طلسم رنجه دارد از مدارا | نمی‌داند که من یار عشقم
تو قصر جنان خوش باد زاهد | من خوشدل به نور و نار عشقم
گو با سبحه‌ات زاهد چکار است | که در گردن بود زنار عشقم
تو هشیاری زاهد هوش از چه جویی | من محو بر دیدار عشقم

توبه کردم که دیگر توبه از می نکنم | چنین ضرر که دست کنم توبه ز می کی نکنم
زاهدا بنگر از شادی توبه گو | هر نفس باید من توبه ز می‌ها نکنم

بتحقیق

بتحقیق بزم ره بره صورت عجب | تا ره فقر و فنا راز زد خاطر نکنم
وصف شیراز کند حافظ و شیخ از تبریز | من چو وصف شه مملکت ری نکنم
با وجود شه با داد و دهش ناصر دین | وصف از حشمت جمشید جم و کی نکنم
سکه پی برده‌ام از دولت آن شه یکبار | چنین دعاگوی اندولت خوش پی نکنم
بدعاگوی آن تاج و کمر بر درحق | از چه هر شام و سحر ناله چنین نی نکنم
با بهار رخ شه ناصر دین دیگر من | یاد از حالت اخر و که دی نکنم
سکه مه هوشیم مست از آن باده عشق | عشق با زنی چو روز از شر وی نکنم

چه غم از باده تهی ماند اگر پیمانم | که ترا مست و خوب از که چنانم
سر که سامان طلب بود ای سودای توشیم | مرگ سر کرده از آن تا نبود سامانم

گرچه مردود زاهد و شیخم غم نیست ... نه جدا از ره صفا که رندانم

بگدائی در شه آنچه گه بخشیدند ... میرزن ما که بر اورنگ برد سلطانم

توبه از باده پرستی نکنم ور بکنم ... بسر پیر که کافر نبود ایمانم

پیمان درد دل جان نپسندیده مات ... نه در دوره نه دهر کسی بجز از جانانم

گرچه در مرحله عشق تو مشکلها بود ... همت پیر طریقت بنمود آسانم

منم آن زنده در میکده که از چالاکی ... گوی رندی ز همه برده کس میدانم

با همه قصد و هنر حسن تو را من همه شب ... در دبستان وفا کودک ابجدخوانم

چنان بحسن تو حیران و برجمال توام ... نه بگذرد بخیالم که در خیال توام

تو بیمثال چنانی نه در مثل نائی ... چنان که مات من از حسن بیمثال توام

فروغ

فروغ حسن تو ما را نماند جای تمیز ... نه در فراق تو یا آنکه در وصال توام

رقیب جاهل ارزان نسبت جنون میداد ... گو چه دیده چنان محو بر جمال توام

نه شوق نعمت دنیا نه ذوق عیش نعیم ... خوشم بدانکه دمی همدم ملال توام

غریق بحر وصالم ز تیم لبان سمک ... ولی بکام طلب تشنه زلال توام

میان اهل مودت سرفراز شدم ... بدان وسیله که چون خاک پایمال توام

که آن طایر معنی در آشیانه قرب ... بصورت ار چه یکی مرغ بسته بال توام

رقیب گفت که مدهوش سرا کجائیش ... همین بس است که من مظهر کمال توام

چه از طریق وفا پا بدام عشق تو هشتم ... نه قدر به هم جحیم و نه در امید بهشتم

از آن زمان که کمر بر میان بمهر تو بستم ... نه مسجد و حرم لازم آمد و نه کنشتم

پیر ما گفته از دفتر اسرار رمز کهف	گفته دانند از زبان نکته چیان مسرورم
از نظربازی با اهل نظر با خبر ند	در بهجت طلعت جانان نبود منظورم
من از آن باده که در صبح ازل نوشیدم	حاصل این است که تا شام ابد مخمورم
ناصح از منع من از عشق کند بیخبر است	از شکرخنده آن شوخ سر پرشورم
همه دانند من مدهوش تر از دانش نیست	لیک از صدق و صفا در همه جا مشهورم

دوره دوران که گذشت مستانه چه غم	ساقیا باده مبادا ز سر حباب کم
از تهی دستی نمی‌نالم بیمن میفروش پیش	خم تهی از می مبادا دست ساقی ز زر کرم
در حرم کردند مرا عرض تو فکر خویش کن	زاهدا من گر در دیر مغانم محترم
ما برندی در خرابات مغان افسانه ایم	زاهدا افسانه خوانی کم کن بر باد دم

چه دل بمزرعه عشق کشت تخم محبت	نبرده ام بر دیگر بغیر تخم که کشتم
اگرچه پخته نیم همچو خام پیک بسنگر	ز جای بر سر خم داده میفروش چو خشتم
بود ز صورتم ازین بیش در بیان معانی	بلوح سینه بصد گونه علم عشق نوشتم
مکن ملامتم ای شیخ از طریقه رندی	چو که دست قضا خود بدین صفات سرشتم
تمام حسن ترا آئینه خاصه چو محشر	ببر ز یک سر موی اگر تکه بر رشتم

خواجه منعم مکن از عشق من مغرورم	عشق مختار نبود بر من و من مجبورم
صلای مقصد جانم بدین ز عالم عشق	گرچه در پرده تن چند گهی مستورم
عشق نزد دیگر از من بمن و عقل ضعیف	ننماید ذره بی بصری از ذره ام
من که خادم میخانه عشقم غم نیست	در بدین منصب عالی ز ازل معمورم

پیمانه

در کوی خوشباده نیست ساقی بیا
تا بجا آیم ز می قدحی خدا را بده
شکر لله رفت آن تشنه که ماتش نه بود
ما نخواند ره دام زلفش مو بمو دل بسته ایم
فخر زاهد گر بهوش است از برای قیمت نیست

ساقیا جام می نبود به از صد ملک جم
ور نمی‌خواهی نفوذ مرا دیگر از پا عدم
ساقیا می ده که این ماتم مانده سینه هم
بسته آن موی را نبود دیگر آرام درم
آنکه او را دلا قسمت پیش یار دله کم

دل از قید علایق رسته دیرم
من از رنج رقیب و بار الفت
من از تار محبت مرغ دل را
خروش بلبل از گلزار عشق است

در الفت یاران بسته دیرم
شکر آزرده و دل خسته دیرم
چو مرغ وحشیش پابسته دیرم
ها دو گلزار و من گلدسته دیرم

بحره

محبت پیشه کانون عشق دین است
کو کرجا بویرانه غم نیست
محبت رنجد از یک حرف مدهوش

بدین آیین دلی پیوسته دیرم
دل ویران ز عشق آراسته دیرم
بپایش سر ز ناز آهسته دیرم

در مذهب عاشقان نه ننگ است و نه نام
این سوخته کان عشق لا نیست خبر
هشیار و دولت به رد و قهب
ذرات جهان ز ساقی روز الست
امید بهشت و بیم دوزخ نبود
از چار کتاب اینسان خ نمود

کاین طایفه زآغاز ندارند انجام
از پخته کی سخت و ز خامی خام
پوشیده ولی ز رشته در ره یک گام
مستند ولی بیخبر از باده و جام
او را ز وصل بشیر یافته کام
معشوق ازل بعاشقان جز پیغام

افسوس که مردم و ندانستم من / هجر تو کدام بد وصل تو کدام

در پیر خرابات مرا کشف برمز / که جلوه روز شد و توان پنهان شام

مدهوش بخود نیست معنی سبب / با هستی مختصر چه در طی کلام

سزد که من همه بر زاهدانه ببازم / ازانکه بر در میخانه همت رو نیازم

چه من بیابان طلب ره نورد وادی عشقم / دگر بدل نه در اندیشه نشیب و فرازم

ز باش کی ندارم کرم چو شمع بسوزی / ببال صبح وصالت ز شام هجر بنازم

هزار گونه بکوشم ره بار وصل تو یابم / تو عمر کوته من بنگر و امید درازم

گو چو کار یکار خدا و خلقت عالم / من نه مخزن سر و من محرم رازم

مثال مذهب ملت ز من مپرس خدا را / من نه شیخ عراق و دگر نه میر حجازم

کازنی

شکایت از تو ندارم که نیست جای شکایت / من به بوته هجرت چنان بسوزه گدازم

ز خاک بوسی میخانه دم زدم بافتخار / به برفراز نه افلاک سر همی بفرازم

ساقی حدیث جم چه سرائی بیار جام / در تجربه ما ایم همه از خام خشم کام

ما شسته ایم دفترها ز آب ننگ / ساقی بیار باده بشویم ننگ و نام

ما مرغ آشیانه بر باد داده ایم / بر سر هوای دانه ندانیم و بیم دام

زانان که موی و روی تو دیدند واقفند / از حسن تو ظلمت و ز سر صبح شام

ما دل بکام دل نهاده ایم عشق را / نیل ره عشق را همه ناکام است کام

از بسکه زر چو حسن تو پیدا است حیرتم / تمیز نیست میانه نام و ننگم از کدام

مدهوش سر از نه رتبه خاصان اندر است / شاید که بر در تو برد ره [illegible]

شد از باده لبالب که نه در پیمانم	مشکل است گذران پیر نشو آسانم
در گدائی در تو خواندم از گنج مراد	بیش دولت که ز شحنه تر از سلطانم
میر ما فخر بزاهد کنم و ناز بشیخ	که ز سر صدق و صفا خاک در میخانم
مهر مهر تو نهادم بسر صفحه دل	تا بدان صحه بخوانند صحیح ایمانم
منم آن پایه پرگار که چو اندر دور	دم بسیر تو در این دایره سرگردانم
هر زمانی نبرم سجده بهر در ای دوست	کم ز زن تا بدخواهان تر دهانم
عشق در مملکت حسن تو کانیست عجب	منتش نیست کالا و عجب کالانم
بر زمین خاک نشین لطف تو ارکان کرم	لطفش از نیست کرم ملتجی احسانم
تو ز مدهوشی قلندر از کنی در گوشه	میر دیوان بکوی سر تو خود دیوانم

وله ایضا

کر از صف

گر از صفا بمهر تو دل داده بایدم	از نقش هر دو کون دلی ساده بایدم
باید که دیده بست ز دیدار گلرخان	گر دیده بر جمال تو بگشاده بایدم
گردن چو سرو بایدم از بار برکشید	گر طوق بندگی ز تو آزاده بایدم
باید بکیش باده پرستان قدم زدن	از نوش لعل یار اگر باده بایدم
باشد مرا تا قبول تو افتد شب وصال	نقد روان بکف همه آماده بایدم
باید که پا کشم ز سر چهار سوی	گر سر بر آستان تو بنهاده بایدم
ما سجده برده ایم ترا در مقام عشق	دیگر نه آنکه بسته سجاده بایدم
در مجمعی که خاک نشینان کوی تست	بنشسته ام نه من بدر آستانه بایدم
در حسن عارض همه سرمایه لازم است	مدهوش وار حسن خبر داده بایدم

وله ایضا

گر از شراب عشق لب خشک‌تر کنم — خود را ز حال بی‌خبران باخبر کنم

آییم بزیر از زبرگاه ماه و من — تا کشور خودی همه زیر و زبر کنم

ساقی بیا ز باده که از عالم صور — شاید به عالم معنی سفر کنم

از دفتر مسطور زاهد دلم گرفت — یک نکته گویم و سخنش مختصر کنم

اول بباید سفر از خود در طریق — خود را پسند مردم صاحب نظر کنم

در عشق بایدم که به میدان گیر و دار — تن را به پیش تیر ملامت سپر کنم

در بند که بباید آن قدم که من — خود را رضا به مرضی شاه و قدر کنم

در آستان پیر که سر نهاده به — در زانکه سر به بام نه افلاک بر کنم

پیوستن ز زبان دل این نکتها شنو — هر جا که گوش سر نبود انگوش کر کنم

ولہ ایضاً

ما

من چو صید حرم گرچه بد است رامم — با دل آزارم و در دل نبود آزارم

آتش عشق تو ام سخت که در خامی — در بر سوخته گان غم عشقت خامم

کهنه شد قصه جمشید و سی کهنه خوش است — ساقیا دوره ز نو ساز و بیاور جامم

جز فنا نیست سرانجام جهان باده بیا — تا دهد باده در آغاز خبر از انجامم

ننگ عشاقم از این نام که دارم بر سر — بکش از تیغ و دگر نام مبر از نامم

کار مجنون نبود شرط محبت ایدل — بتقاضای تو فنا گشتم و شد زین کامم

بگدایی در میکده ز همت سپر — مرغ دولت به نشسته به طرف بامم

یافت ثابت قدمم بر در میخانه عشق — یافت ساقی ز در آن صافی دردآشامم

محرم کعبه عشق توام ای قبله جان — جان بقربان کنمت تا شکند احرامم

با امید شب وصل تو به سر بردم روز — روز ناخوش به شب آمد به خوش آید شامم

زان کشم بار فراق تو چو مدهوش بدوش	تا مگر عشق تو از لطف ببخشد کامم
ما در زمین اگرچه که خاک زمانه ایم	لیکن برتبه طایر عرش آشیانه ایم
ما کوس وحدت لمن الملک میزنیم	در دام کثرت ارچه گرفتار دانه ایم
دل خانه ضلالت صد ار ز حکم پیر	ما در شرافت از که خداوند خانه ایم
هم آستان عزت و هم آستان مجد	هم کاخ قرب را ز صفا آستانه ایم
میخواره ایم گاه و گهی پیر میفروش	گاهی چو باده در خم و گه در چمانه ایم
پرکار وار دایره سیر بد ور	گاهی چو نقطه دایره را در میانه ایم
که کوه پر شکوه و گهی کاه رهگذر	گاهی چو موی گاه بهر موی شانه ایم
آه سحرگهیم بدفع بلای خلق	گاهی ز خصم تیر بلا را نشانه ایم

مدهوش

مدهوش میبرد و میبردن عشق تو	ما در زبان نکته سرائی زبانه ایم
ناصح گمان برد که من از یار غافلم	یا آنکه روی یار نبود در مقابلم
من از الف بمنزل مقصد رسیده ام	زاهد هنوز در ره بابا بمنزلم
دل از هزار سلسله بگسسته ام بعشق	تا حلقهای موی تو بخشد سلاسلم
جای میانه دل و دلدار نیست کس	جز من که در میانه این کار حایلم
هر مشکلی نبود که آسان نگاه پیر	آسان نبود لیک ز عشق تو مشکلم
مویت دلیل ظلمت و رویت دلیل نور	در کفر و دین بجنس بس است این دلایلم
با منکران عشق صد ار ز خصومت است	روز جزا نه منع ز عشق تو مایلم
دیوانگی نوشت ابو ودی عشق یار	تا عاقلان دهر بگویند عاقلم

مدهوش را سزد که بگوید با هوش   آنجا که حسن یار من از جمله یا قلم

هزار شکر که نه سر بتو نه سامانم   کز آتش عشقم و آشفته‌تر ز سلطانم
حریف مسجد و میخانه نیستم زاهد   مطیع کفر نیم نه مطاع ایمانم
نیم چو گل که زنم خنده بر نسیم سحر   نه چنین هزار شکایت کز اندر افغانم
بدیر و مسجد و میخانه و کنشت و حرم   چو یار محرم و آلوده نیست دامانم
امید وصل تو خود پای بسته از هجرام   کشیده عشق تو سر در کمند فرمانم
گهی نه رتبهٔ وصل تو و نه بیم فراق   میان وصل و فراق تو مانده حیرانم
تو گر بوعدهٔ وصلت وفا نخواهی کرد   وفا کنم من اگر مستحق هجرانم
از آن زمان که بزلف تو دل نهادم من   بموی حسرت که آشفته و پریشانم

اگرچه

اگرچه رند درگاه زاهدم غم نیست   قبول خاطر مشکل پسند رندانم
بغیر عشق تو مدهوش را اگر دینی است   ز خط و خال بتو زنار و ایمانم

هنوز بر سر پیمان و عهد روز الستم   منم که تا رقیب نگوید که عهد یار شکستم
نه از کمند محبت نجات خویش نخواهم   بدان وسیله که دل در کمند زلف تو بستم
خبر ز مستی آنکه چه راست شحنه نداند   منم ز روز ازل از نگاه چشم تو مستم
با هوشیار ندانم دل از کف من چه ملامت   بتخت حسن تو بگرفت هوشیار ز دستم
غلام مردم چشمم که خون نمی‌طپد   منم با خصوص تو دیدن نگفته دیده هستم
بخاک میکده بردم بهیچ سنت و واجب   منم تا رقیب نگوید که عهد یار شکستم
تو را بمنظر منظور نیست ره مدهوش   منم به دست طلب خود بپای عجز نشستم

هزار نکته شنیدم ز رندهای خموشم | بدانکه نکتهٔ دیگر ز رندهای بنیوشم
بگام خدمت میخانه دست عشق سرشتم | ازین یکی ز غلامان پیر باده فروشم
بپای پیر ازین سر نهاده‌ام بارادت | که بار منت سجاده برگرفت ز دوشم
به بدسگالی ازین یار و بد ندیدن اغیار | بحکم پیر طریقم بدین دو کار بکوشم
میان دوست و دشمن که را چه فرق کنم | بر او نه خار بنیشم و زین نه طالب نوشم
نشان راه همت نسب ز درس اگر صحبت | گواه چه غم که مرا عیب و دانش و هوشم
گو ز دیده چه پرسید عشق بچه پندار | بحرف ناصح و مفتی لباس شرک نپوشم
چاکر بحجره رقیب با همه نعمت | منش ز درد کلاهش در من بد و نخروشم
طریق عشق زند هوش پیشه گیر و نظر کن | که با هزار زبان در جناب عشق خموشم

وله ایضا

با تو نبرد وفا مهره در انداختن | برد ندارد دگر خود تو بود در باختن
از همه پرداختن دل بتو از غم ز هجر | چون نتوان دل ز مهر از تو پرداختن
شمع سمند ترا ما همه خاک رهیم | ما که تو کی آوری بر سر ما تاختن
من ز کمند وفا سر نکشم از تو تا | تیغ جفا آوری بر سر ما آختن
آتش حسن ترا زما که بر افروختند | بیرق عشق ترا زما که بر افراختن
هم پر پروانه‌ام همسر جمر عزیز | بر اثر آنند و رم روز ازل ساختن
از تو نه زیبا بود گر نظر التفات | خاصه چو مدهوش عشق را ز نظر انداختن

هر نیش و نوش جهان هر دو درخشان دمن | مد تو خاتم دل ربا تا هرمن

نخورده باده مستم چه میکنی مستم | لبان بلبل شیدا برنگ و بوی چمن
ثبات دهر دنی همچو ابر نیسانست | ولی ندیده کسی گر برفت اگر بکمن
جهان هرچه در اوست لعب اطفالست | تو کودکانه چرائی ز لعب او ایمن
ز گفتگوی جهان حاصلی نخواهد بود | بغیر از اینکه کلاغ است بر سر تو و من
صفای گلشن و گل بردمیده بر باد | هزار خفته زند بر وفای سرو و سمن
خبر ز عالم دیگر کو مگو ز ره | جهان چو حقه در بسته ایست بی روزن
شنیده ایم چه شنیدیم وعده و وعید | ز دین هیچ ندیدیم غیر از شنیدن
عیان نشد چه بود سر و چه خواهد بود | کسی نگفته ز من کیستم کجاست وطن
لباس عاریتی را که داری اندر بر پوش | دمی نخفته بیازنت بر دل کشته از تن
خدای را نبود فرق کفر و دین مدهوش | تو سیدانی یا که شاه دارد من

ولـه ایضاً

جانا

جانا خدنگ ناز تو همت کمان | بر صد هزار دل بنشیند یک نشان
از ز ازمان مهر تو جا کرد بر دلم | دل پاس مهر دارد و من پاس پاسبان
یک نکته رفت روز ازل از دهان | زان نکته خوش نشاند هدا از زبان نشان
رندی چنین بار از این دهر دیده گفت | زشتند مردمان که دهد فرق این و آن
کس با خبر ز حال من و سفر و سرشت | جز باده کهن ز چه جسم تو جاودان
آنان که در کی صحبت جانانه کرده اند | دیگر که التفات نبوشان بجسم و جان
عاشق نباشد آنکه دهد فرق نیش و نوش | در خلان نعمت نبود بار میزبان
گر رو پیان عالم بالا نهاده اند | منحانه را بپا طلب سر بر آسمان
مدهوش چنین امور بتقدیر بگذرد | تدبیر را مداخله چه بود در این میان

ولـه ایضاً

خوشست خلوت تاریک و شمع دل روشن — ولیک یار چو جان در کنار و باده کهن

حریف خوش‌سر و همدم ولیک صوفی مست — که راز نکته سراید گو نکته سخن

بچشم سیر نه بیند کسی نفیس ضرا — بیار شیرک نبوید منبر دل تو و من

بربسته صورت خاکیان اهل نظر — ولی بپایه یمنی برد از اویس قرن

کسی ندیده از آن دیده جز خطاپوشی — کسی ندیده از او غیر حسن مستحسن

گو خوش آمد از این نکته کان صنم میگفت — بعشق می‌نهد او فرق دوست از دشمن

ثواب عشق تو زور تهمتنی دارد — بهر بپا نهد نشش خصم اگرچه رویین تن

سنان خار زبان که آن سور است — چنان دریده حسن تو گر شه بود جوشن

بقد خلق کلا ضعف قناریات — شهید عشق تو را حله ثواب کفن

هزار شکر که ما راست کردن طاعت — بزیر امر تو تمثیت چه جوی رسن

بجان است

بجان است که مدهوش شد الا کرد — بغیر لطف تو دیگر کشش به پیراهن

خوشی ز خود بهل و ترک خودنمائی کن — ز بوی بخودی ز خود پس خدائی کن

مجرد از دو جهان باش خلوت دل گیر — ز ما سوا همه یکبارگی جدائی کن

درست کار چو جبار باش دل مشکن — بهر شکسته دلی کار مومیائی کن

تو همچو مرد نکه دیده از ره تحقیق — بهر چه دیده با جان رهنمائی کن

برآر دست ضرائی ز آستین کرم — بکار بسته مردم گره گشائی کن

چو اهل دل همه دلدار باش و رندانی — نه همچو زاهد سالوس دلربائی کن

اگر تو طالبی رهرو قفا مپاش — سفر بعالم یکتائی از ره تنهائی کن

کلاه شه بی بر که از بسر دارد — تو سر فراز عالم به بینوائی کن

ز اغنیا همه بیگانه باش چون مدهوش	تو با گدای در دوست آشنایی کن
ز باغ وصل تو امیدست گلی چیدن	به یار آینه دارد دلی ز خود دیدن
ببزم عشق نباشد مجال گفت و شنید	چه جای دیده اعمی و خوب و بد دیدن
برهگذر ز رخ آب آتشی شو اگر گرد	به باغ غنچه ندارد مجال خندیدن
ز خاکساری میخانه سر فراز شدم	خلاف خصلت مغرور خود پسندیدن
خلاص ضیق تجسم ز پیر میکده شش	بداد جامی و فرمود با که نوشیدن
ز تخم نیک و بد کشت خود بترس ای دل	به پیش کشت تو در چارا غیر روئیدن
بدیع در کار جهان خوش شدم الا توفیق	بگوشه گیری و در کار عشق کوشیدن
خبر ندارد از ان آتشی که در دل ماست	فسرده دل که کند منع ما جوشیدن

واد

سواد مبتدی شعر را بشوس ع	ز سر حرف منش کلک شو ز صفحه ن
ساقی بجرعه ز میم شاد کام کن	جامی بیار و فارغم از ننگ و نام کن
جمشید رفت و جام نماند و جهان گذشت	حالی با قضای یاران می بجام کن
ساقی بجز گلاب محبت بجان ماست	ما را بیا و نعمت دیگر حرام کن
ما خود فریب زاهد و مفتی نمی خوریم	زاهد برو و تو زهد بکار عوام کن
ما را چه شوق جنت و بیم جهیم هست	حالی بگو قیامت کبری قیام کن
ما حکم غصه را همه گردن نهاده ایم	قاضی برو و تو تیغ قصاص در نیام کن
ما را بجرعه تو شد مستی نه صرفه هست	در بزم قرب حکم شراب مدام کن
تا تیر تو سخن ببر از ما همی رود	خود را ز ما و مائی ما را تمام کن

مدهوش را چه حاصل از این جهان ربا | جانا ز تو چه وصل خلد خوش روام کن

من اگر خاک کفر پایم اگر خاک نشین | بلکه کوشه منزلت بر چرخ برین

کفر و دین هر دو معین شد از رد و قبول | من و عشق تو در عشق نه کفرست و نه دین

شیخ منعم کند از عشق تو تا چند چنان | چکنم کز ازلم عشق تو منشاست چنین

تاب سرپنجه تقدیر ندارد تدبیر | چکند صعوه گر پنجه گشاید شاهین

نه منم آنکه به پیچم سر خود از تقدیر | خصم البته در بند بباید تمکین

جان خود دارد دلگرفار و کلاکلبن | آه اگر نرسد فخر نماید بر بین

هیچ تو مرزانه شم زند کمان فرهاد | کار عشق نیست دلیلست آن تحسین شیرین

شو انکفت که مدهوش تو در تردیدست | تا بعشق تو سراید سخنم از باب یقین

ابر کهور

ابر کهور زمیم و نون لا شو | الف پیش لام الا شو

با قصوه هوی از چار | حرف بگذشته بی سر و پا شو

چند مشغول احتجاب صور | سوی معنی گرای و آبا شو

از پی رهنمای موسی | جلوه گستر طور سینا شو

چند در بند جسم همچون جان | جان بی جسم چون مسیحا شو

نیست اسم بی مسمای است | تو خود اسم مسما شو

از نی گو مباش چون موسی | یار بید البو تو بینا شو

مهر دلدار دار و از ان پس | فارغ از مسجد و کلیسا شو

سر سودای یار گر داری | ز عقب یگانه باش و شیدا شو

طالب دانش از چه مدهوشی | از پی رهبروان دلا شو

تا شراب کهنه ز پیر جام نو | ما سالها بخرقهٔ هستی بگرد

آن تخمها در مزرعهٔ کهن کشته شد | جز کشته نیاید بر دیگر بدرو

در کار پریشانی موی خیال | از روی غرض زبانه شانه مشو

چو قسمت نهاله گلها بر دل | چون موی پی دانه نهاده مشو

ما را ز ازل هر آنچه باید گفته شد | از ناصح بیخبر نصیحت مشنو

حسنش ز ازل پرتو پاکی صحبت | کامد بجهان عشق از روی پرتو

چو عشق گمر راه به حسنش نبرد | مدهوش تو افسانه زاهد مشنو

ولە ایضا

ساقی بیا غم آور از آن می که در سبو | تا چون سبو برآیدم از سینه بانگ هو

ساقی که او بجرعهٔ می بی‌نیاز کند | تا بسته چشم همه در پای آرزو

رفت آبروی ما همه در جوی زهد خشک | در بادهٔ آب رفته ما آورد بجو

تا که حدیث میرود از کعبه و حرم | لب تر بغم ز زاهدم از جام باده گو

کس را خبر نبود ز حسن تو در ازل | عشق تو شرح حسن تو فرمود مو بمو

با آنکه خلوت دل ما خانقاه تست | تو در دل و در طلبت دل بجستجو

دل خلوت شرح حسن تو گوید بشیخ شهر | عشقت بچشم گفت که اغیار ایمکو

ساقی من مجیتم از جام عشق بخش | تا بشنوی ز فرخ سخن ز من بغیر او

ساقی کرم نما بمرین مدهوش | مدهوش را ز آب صفا لوح دل بشو

ولە ایضا

صوفی مگر ز ساحت میخانه برد بو — کز زور زین صومعه تا عرش بانگ هو

هر سو فروش باده ز خم در سبو فکند — کآثار می مشاهده میکرد در سبو

ساقی مگر بمجلسیان گفت سر می — کاین گونه خلوت زاهد خرابات گفتگو

آیا چه دید سالک ره در مقام راز — کز من سخن نگفته مگر از دهان او

با مدعی بگو که منکر ما مباش — در صورت شاهد معنی است روبرو

مطرب چه پرده ساخت که افشای راز کرد — زان نغمه‌های بو بصد پیچه تو بتو

مدهوش بچه دید از رخ دیدار دید — بی دین بچه زاهد خود پیش گفت گو

هر چند آب باده ز ما برد آبرو — شکر خدا که زاهد از این نبرد بو

ما را سر و شاهد عشق از ازل چنین — کز جان بجسم اهل خرابات داد خو

چه کار او

چون کار روان عشق به پیچ و پیچ زد — که رهروان نکار در رشت از کبو

در مقطع یار در او میرزبان بود — یگانه ز رنه از دل و دمت آ جلو

چون نار عشق یار بدل بر فروخته — کو چون سپند جان به تن با نوا چو تو

چنگ از زبان پیچتان میرود این — که خاطران بباده توفیق آشنا بو

مطرب ز زخمه سر مضراب پیچه در — این نغمه میرود بصد پیچه تو بتو

یعنی درون پیچه تحقیق تشنه کیست — جز آنکه گوش میشنود با تن های هو

مدهوش در عوالم صورت نمیرسد — بر هیچ کس نمی‌برآید بغیر او

ای آنکه در جهان تو جهان جلوه کرده — ای لامکان مکین مکان جلوه کرده

با آنکه ذات قدس تو ز علم عین ذات — دانسته در جهان نه از آن جلوه کرده

مظهرها

با آنکه نیست پیرو چیزی ترا بدایت	لیکن بقالب سرو چمان جلوه کرده
بر قصد صید خویشی چون ترکان خلخ	زابرو و چشم و تیر کمان جلوه کرده
میخواره جلوه کردی گشته پیر میفروش	میخانه جلوه دخت رزان جلوه کرده
بوجهل جلوه کرده گشته در جای کذب	در مصطفی بصدق و بیان جلوه کرده
گه در بهار جلوه نموده برنگ و بو	گاهی بهار و گاه خزان جلوه کرده
چنین نیست کس بغیر تو تا گویمت مثیل	کاندر جهان چنین و چنان جلوه کرده
گه در زبان بروز بیانات داده	مدهوش را که بی‌زبان جلوه کرده

پی پیچه جای تو که دیده ندیده	چیزی نیست که نامش بجهان آمد و دیده
ما ناکه تر دیده بعین مردمک چشم	کاوضاع جهان همه از چشم تو دیده

تحقیق

تحقیق دانش شو اگرت تحقیق	سری است در این نکته که گوش نشنیده
هر بوالهوسی بوصالش نبرده ره	عشاق تو هم بجنابش نرسیده
وصالش نه بتاب و توانائی و تدبیر	جز عجز بکی بار محبت نکشیده
مدهوش عیان بین تو که بر قامت خلقت	خیاط ازل جامه هستی نبریده

عمر بگذشت نبودیم دمی آسوده	صرف شد عمر روان در کف ما بیهوده
چیست از مستی میخانه ندیدیم مگر	مستی از زهد و ریا خرقه بشک آلوده
کس حساب زر و سیم از زر درویش نخواست	دل بجز مهر تو دام نیست دگر اندوده
زاهد از طاعت نعمت کند و عیش نعیم	عارفان از سر آن به که ضد از دو جهه
ما نه آنیم که خود از سر پل گذریم	شاه از زهر به پانه ما بیهوده

ز دعای سحر و ورد شب و گریهٔ صبح | نشود قرب کسی نقد ضرر افسرده
بندگان به که شود در صفت تسلیم رضا | زنگ شرک از رخ آیینهٔ دل بزدوده
شرط عشق است بر نجوری و نازکشیدن | نه که در راحت ایام و سرور غنوده
دین و دل از کف مدهوش شوخ بربوده | یا که بی‌پرده رخش را بکس ننموده

عذار مهر چه خواهی ببین به عارض ماه | بتاب خور ننهد دیده حجاب کلاه
زبسکه حسن تو بسیار فهم ما اندک | مقام عشق بلند است و سیر ما کوتاه
بدان رو شده ترا چون چنبر سرگردان | بدلبری ترا دل چسان برآرد آه
بعرصه ترا حسن رخ پیاده چه | وزیر زلف تو ره که مات آمد شاه
سیاه روزی عشاق را ملامت نیست | که حسن موی تو دندید در شبان سیاه

اکور

رموز وحدت و کثرت ز خط و خال رخت | دلیلی آمده بر مردمان روشن راه
مکن ملامت مدهوش را ز نادانی | تو گر زبان دل افتادگان نه آگاه

کمند است این ترا یا زلف یار تاتار یا هر | جهان است این ترا یا چهر یا رخسار یا هر
بموی گر بگویم یکمو میانت را بمو نسبت | میانست این ترا یا موی پیچ‌دار یا هر
سخن در پیچه میگویم نیست در پرده پر علم | تکلم در زبان بام و در و دیوار یا هر
به عالم مست و مدهوش از یک گردش چشمت شنیدم | به چشم است این ترا یا خمار یا خمر یا هر
جهانی پر ز جان پی منم از بی جان جهان از تو | دهانست یا لب جان یا بنجش یا گفتار یا هر
بهر اغیار یار یاور یاری بمنید انم | خدا را یار یا دیگر یار یا اغیار یا هر
دل دیوانه مدهوش را معشوق خود دارد | میانست یا قدرت یا نیشکر یا هر

ما در این شهر برندی شده‌ایم افسانه / ساقیا باده بپیش آر که رندانه

شادی آن باده که پیمود به پیمانه عشق / دین و دل برده ز ما در گرو پیمانه

باده از آب عنب نیست مراد مشتاق / مگر از نرگس مستت نگهی مستانه

مگر از طالع مسعود من و یاری عشق / بتوانم که برم ره بدر میخانه

ورنه این جان به تن مانده مرا نبود / رتبه آنکه برد ره بدر جانانه

من اگر از نظر عشق تو دیوانه شدم / چه ملامت که تر از عقل بود دیوانه

سر پیوند تو دارم نتیج ارادت ببرید / ز رخ خوبان که صد ساله شدم بیگانه

بجز از دانه خال تو و دام سر زلف / تا نگار حسن نگشته بدام و دانه

کار مدهوش پریشان شد از آن روز که زد / دست مشاطه بر آن زلف پریشان شانه

دیدم

دیدم چو نرد محبت که تو با دل ما باخته‌ئی / در بجز مهر دل از هر چه بپرداخته‌ئی

آتش حسن بر افروخته در صورت / تا علم عشق بر افراخته‌ئی

موی چین سلسله بنهاده سر از که در پای / تیغ ابرو و لب سیمبران آخته‌ئی

سر تسلیم نهادی بکمند سر زلف / تو بحسن حکم بجسم و جهان تاخته‌ئی

هر کجا دست کشیده تو سرو پا در خون / هر کجا خصم ز لطفش همه بنواخته‌ئی

عاشقان را همه در آتش هجران چون شمع / جسم در بوته حرمان همه بگداخته‌ئی

فتنه در نرگس فتان تبان افزودی / صوفیان را همه با صدق و صفا ساخته‌ئی

ز نظر بازی اهل نظر این معلوم است / در تو بر عارض خوبان نظر انداخته‌ئی

چه بازی چه کنی باز بجانبازی مدهوش / تو بسرپنجه شاهین قضا فاخته‌ئی

وله ایضا

بعالم هر سر کلاه سروری بی | بدوران هر دلیرا دلبری بی
سر هر کس ببالینی بخز من | ندانم بر چه بالینم سری بی
نگارم بی سر و سامان پسندد | چنین یاری نصیب کافری بی
سلیمانش نمیخوانند یاران | بدست هر کس از انگشتری بی
منم از زهر خوش تلخ کامم | بهر جا هست شیرین شکری بی
ز سوز عشق انکه کردی آگه | بسوز دیگر ترا باک و پری بی
نگردد هیچش تو از عاشقان سست | که در جانش سراپا آذری بی

بیا ساقی از باده هوشیار بی | که جرعه بخش از روی یاری
درآن باده کز روی خشم ... خروش | ... که بینم چمن زار

درآن

درآن می که خامی برد از طبیعت | دهد آب لا در اثر حکم ناری
کواز مغان است ساقی خضر را | تو از دور خور باده جز شرمساری
بزخم دل عاشقان است مرهم | جز آه سحرگاهی و اشک جاری
مکن تکیه بر دور گردون هر اوسا | قدوری ندارند جز بیقراری
تو مدهوش از عزت دهر بگذر | نگاهی اگر سر مخواری بخاری

بمن ز پیدا گر گردون رود پیدا هر | دلا خواهی که گردون زمین بر نجواهد دلاور
کوشش گردون گرش از فیامن هر صبر کو | اسلاما که زمین بشنود فیاهر
ور کند پیدا ارم نیارم دم زدن | زانکه بر آیه عیب یار من کند امداد هر
هیچ تو شور شیرین کند از نیروی عشق | میرود بهمه بر حادثه از فریاد هر

سرو در کلک مانی پا را با قصور گستر
همی نی خوانند مرغان چمن از زادی

کرد تعمیر دل ویران ما عشق از ازل
خانهٔ عشق تو بادا تا ابد آبادی

عشق ما همعشق تو اندر دبستان صفا
خواندست در علم وفا بر دیگران استادی

پر پروانه لگر سوخت ز بی پروائی
لیکنش شمع بیاموخت ز رو شیدائی

اهل دل را همه خرقست که این قافله را
از ازل تا بابد عشق کند همرائی

خلعت فضل و هنر در خور اهل خرد است
تاج دانش نبود زیب سر سودائی

شاید آشفتگی قسمت اهل نظر است
ما نه پیچند سر از سلسله شیدائی

هر کجا عیب بپا کرده لوای حرمت
هر کجا عشق بر آورده سر از رسوائی

انکه زخم دلم دید از رخ زیبا دیدست
دیگران را نبود دیده بدان بینائی

پیر ما گفت غم از ناصر و مستقبل چند
دم غنیمت بود ای عاشق سوفسطائی

کرم از اهل صفا بین نه بخشند درم
مرده کان کف موسی و دم عیسائی

بحث با مردم نادان مکن ای شیخ عشق
یار دل بچه زند نشتر بی دندانی

هزار حسن پدید و ندانمت کدامی
هزار جلوه ظاهر تو چشم خاص و عامی

تو بلعبت و رو بتان همه گوهر شبی
تو بکمال زلف انسان همه دانه و دامی

هزار نقش ساده هزار جام باده
هزار خام پخته هزار پخته خامی

تو بچشم می‌پرستان همه خمر نیم‌چاری
تو بلعل نوش خندان همه باده جامی

هزار کیف در کم هزار موی در خم
هزار صید در رم هزار دام رامی

تو صفت کمالی تو بهوشیان جمالی
تو باهل حال حالی تو بلبل کلامی

هزار دل چو سنگی تو بیجر جای نهنگی
هزار نام ننگی هزار ننگ نامی

تو جهان تمام روشن ز تو شمع پاکدامن
تو بزرگ و سیم تمکن هزار فر و امی

تو چو نور دل فروزی تو چو نار جسم سوزی
تو چو خور به شام روزی تو بدر در پگه شامی

هزار سینه ریشی هزار غیر خویشی
هزار کم تو پیشی بجهان کم تمامی

تو اگر بجان مدهوش قدم نگذاری
به برابر سر و شه زند ای بجناب او سلامی

جهان خوش نبود الا دمی
صبا همدمی سرد بود همدمی

نشاط جهان بیش حسرت نیز
تو از بستر خویش اندر غمی

عروس جهان ناکه کشود
رخ از بهر هر شوخ نامحرمی

کم از پیش و کم گو سخن لب به بند
تو تا پیش جویی کم از بهر کمی

نه عالم

نه عالم ز عالم رستگی پیشه
تو تا موبمو بسته عالمی

گرت دیده دل جهان بین بود
بجام جهان بین که نبود جمی

اگر کار بر دست تقدیر اوست
تو مدهوش چندین چه در همی

رسم تحقیق آنست که گویا باشی
شرط اول قدم آنست که پویا باشی

پیر ما گفته از دفتر توحید دم گفت
از تو پیداست همه تو چه جویا باشی

وصل یار از طلب از پی اغیار مرو
بگذر از صورت موهوم معنی باشی

پرده از دیده بینا اگر برداری
مثلتو در مردمک دیده چو بینا باشی

تو چو خفاش نه نظر به رخ خور زنی خفی
ذره زپی خورشید نه پیدا باشی

دست مستی چو مگس چند توان بر سر زد
نیستی جوی که تا همچو عنقا باشی

رب ارنی شنوا گشت ز پایان زنگ قلوب | خو مگر طور صفا را همه موسی باشی
ناخدائی تو بدین کشتی تن اندر بحر | بحر با قطره نه ای ارز چه که دریا باشی
تو چو مدهوش پیا خاکره زندان باشی | ای ز مردم صفی تاج سر ما باشی

ساقی بیار باده و در بزم ما در آی | تا دیده باز بیندت ای نور دلگشای
ما را طبیب عشق علاج دگر ندید | جز نوش لعل خرقه خالت بدل برای
مقصد بحکم ناقد و زاهد بزهد خویش | صوفی بخرقه پوشی و منعم بملک و جای
این چار مست و جهانی از این قبیل | یک هوشیار نیست بجز خم درین سرای
ساقی بغیر باده که در خم مست | گر آگهی ز مجلس مستان هم چنین بجای
آنجلوه که خم برخ میفروش کرد | ساقی به بزم عام همی گفت بر ملای

آیینه دلم همه در زنگ کلفت است | زان می بیار صیقل و زنگم ز دل زدای
انجام غیر عشق تماما نحیف زند | خواه طفل پا بپا باش و پا بسر پا سای
اغیار را ز شعر تو مدهوش بهره نیست | از آشنا خوش است سخن عشق آشنای

صد دوره اگر فلک کند طی | خمخانه تهی نگردد از می
زین باده بجام تو تا بود | گر جسم اثر نبود ازو کی
ساقی همه حسن خویشتن دید | در جام چه شد تجلی وی
بی شبهه تو زبان نای | بر ناله چو خلوت از دل نی
آن باده که در خم است مستور | جز جام دراو نبرده کس پی
از درد کشان جام وحدت | نبود عجب این خروش ای حی

جز عشق تو بی سر و پا نی / جز یار صحبت سر چه لاشی

در ما همه جسم میرود ها ل / ارزد و همه عفو میرود هی

شیراز چو حافظی به پرورد / مدهوش چو او نیز در دری

صوفی بزیر خرقه نهان میکشید حی / آنکه قطب را نه فلک بود و نه جدی

نای معرف آمد معروف را زدم / ساقی میان بخدمت می بسته همچو نی

ساقی بیار جامی و ما را ببر ز پای / کاندر جهان کی آمد جم کیقباد کی

زین کاروان که میگذرد کس خبر نشد / جز آنکه گوش میشنود بانگ های و هی

ما را بپای خم سر خدمت نهاده به / ز پادشاهی جم و ز تاج و تخت کی

دوران بقدر مرتبه نظر کرده در و باز / دوران عشق تو ز رها بهجران نگشت طی

باید

باید ز جان مانده سر به گذشت و رفت / کان نخچیر بحضرت جانان نبرد پی

ما ره نبرده ایم بسر چشمه حیات / کو خضر ره که ره بنماید بآب حی

مدهوش شد اندیشه این طبع دلپسند / خاقانی آنکه کرد مذمت بشان ری

مجنون ز هر سیمتن وفا بغیر دمی / ولی چه سود ار زدم که میرود دم بغمی

طریق عشق ندانی حدیث عشق مگو / تو تا به سر دوانی در خیال پیش و کم

ترا نه رتبه آزادگی چو سرو / در ازبرابر بی سنگ شاخ نشیب خم

تو تا توان شوانی در بار عشق کش / چو من چنین حیوان زیر منت شکم

کرم نیست که کرامت و قانعت که صفا / تو مو بمو بخیال در آمد در

ترا نه تاب قناعت نه حال استغنا / در همچو گرگ تو در پای غنیمت غم

صد پریت چو مدهوش باش صوت و	چو لاله همچو شمن در پرستش صنمی

مگو ز لب حدیث تلخ کامی	ز شکر ریز دار شیرین کلامی
از این پهلوی گفتن بی‌بها به	خموشی پخته کان در جای خامی
تو را از نیک‌نامی فخر و نیکان	به ننگ اندر تمام از نیک‌نامی
وفا کم هند از خاصان درگاه	نه علم عامی و فهم عوامی
تفکر یکدمی بهتر ز صد سال	ز ذکر تسبیح و ورد مدامی
اگر مردی بیا مرد تمام باش	ز نبود مرد را از دل سلامی
شنیدم نکته از گلشن راز	نخود از دفتر ملا و جامی
کسی مرد تمام است کز تمامی	کند در خواجگی کار غلامی

از مه مولوی

ز مدهوش این رموز روح پرور	به بیت از دفتر نظم نظامی

نه حکمت نیست تر از هزار قرن قرینی	نه در مثال نه از جنس آل و زینی
بخوانمت به چو نعمت به نعمت بچو صورت	نه آنچه دیدم و گفتم تو خود نه آن و نه اینی
بهشت را نبود قدر پیش حسن نکویت	نه در گلاب خوبی به از بهشت بربینی
تو آستین لطافت فشان بماه که مهری	در آن زمان نکوی لرزان که ماه چهینی
تو ناز کن که سر در بر نیاز نیابند	بیا به حسن تو رخ صد هزار ماه چینی
دلا نه از خود سلام دلم عشق تو نبود	نگاه کشید زاهد و دیگر گاه بکینی
هزار قافله دل دید رو به خدمت	پناه گاه بر ما نه ز خود گاه بگزینی
ز انتها که دارد بهر مذاهب و ملت	تمیز نبود که خویشتن بچو بینی

نشسته چهره تو مدهوش را خفاش بدل انداز	در آب توبه نشوید در این چو نقش نکنی
یار در پرده همی خواهد کند جلوه گری	جلوه‌ای عشق وزان عشق نمایی پرده دری
عقل می‌خواهد شود با خبر از عشق و نشد	نه سبک‌سنگیش باعث این بی‌خبری
عشق در پرده بدل دم زد و حجت میزد	عقل هم پا برده در زد بی‌چاره گری
دیده عشق بباید که به بیند رخ دوست	عقل را دیده ندود ندید بجز بی‌بصری
عقل با عشق نتابد بشد از ره عجز	پیش سر پنجه شاهین چه کند کبک دری
جای خود دار که در رتبه مس قلب ترا	ننمود جلوه شمس و جای قمری
ثمر کنک محبت [illegible] تسلیم و رضاست	منشان نیخ شکایت که زند بجز بری
من فقیه‌ام که زیار که تو زندت کرد	بجز از ناله شبگیر و آه سحری

رامردو چو

رمز توحید ز مدهوش شنو از مطلع	پر گفته است کسی قصه به مختصری

صورت همه موج و نیست دریاست　　با این همه نقش و موج یکتاست

این نقش و حباب و موج و طوفان　　پیداست که خود ز قلب دریاست

تا بحر بجو بجنبد از خود　　پیدا شود هر آنچه پیداست

خالی دل بحر ذات بحر است　　دارد در زیر هر چه بالاست

خارج نبود ز آب هر نقش　　گر آب برود ز آب پیداست

یک جلوه صورتی ز معنی　　وز خود نگریستن بیاراست

پیرایه صورتی بجو نیست　　آراسته به هر چه میخواست

جز قامت معنوی ندارد　　این صورت ظاهری که برپاست

این جوی تو بنگری بصورت　　جز او نبود هر آنچه ماراست

معنی نبود بغیر صورت　　صورت نبود بعین معناست

جز او نبود هر آنچه بینم　　پیدا چنین هر آنکه پیداست

بر هر چه نظر کنم نه جز اوست　　این نیست ضرب کم و کاست

در خویشتن خویش شناسی　　بشناختن از ضرورت اوجب است

هر چند بقلب بحر توحید　　اندیشه نمی رسد که کوتاست

جز این نبود هر آنچه گفتم　　از من بپذیرید هر که داناست

راز سر از خموش باشی به هوش　　نطقت بقیاس خنده گویاست

یک نکته ز حرف نیست ما را　　این نکته بگو با نکته داناست

پیدا نبود کس بجز دوست	بر هر چه نظر کنم نه جز اوست

از هر چو جمال یار بینم ... یک بینم اگر هزار بینم
در بچه صورت جانان ... در صورتش آشکار بینم
چون بچه ز غیر باید افکند ... با بچه من این عذار بینم
تو صورت بچه بینی و من ... خوش صورت بچه دار بینم
در نقش جمال بی نقوشش ... صد نقش چو قند بار بینم
در هر نقشش بچه و چند ... صد نقش دگر بکار بینم
آنکه نه بینش تو در رو ... زین بیش بسیار تا بینم
بر هر چه نظر کنم چو نیکوست ... نیکو رخ کردگار بینم

اندیشه

اندیشه نمیرسد بذاتش ... زاندیشه اش برکنار بینم
در عرصهٔ ذات او خود سال ... چون کودک نی سوار بینم
پیر خردم که کشف اسرار ... در مانده منت چو چار بینم
زانکار و خموشش مدهوش ... با سر او ترد چه کار بینم
یک نکته ز حرف ست مارا ... در نکته من این عیار بینم
پیدا نبود کسی بجز دوست ... بر هر چه نظر کنم نه جز اوست

پیدا نبود کسی بجز او ... آنکه نبود بغیر او کو
جز او نبود هر آنچه بینم ... چون نیک نظر کنم بهر سو
در صورت نیکوان تواند دید ... نیکوتر یابت سر او

میخواست که صورتی نماید | آراسته شد بروی نیکو
میخواست بقید و بند خود را | بنمود چو کمند گیسو
آراست بقصد خود چو صیاد | تیر مژه با کمان ابرو
زر قدرت خود بقوت آمد | آراسته شد بزور بازو
میخواست قیامتی بقامت | برخواسته شد بقد دلجو
بنمود ز روز روی چون بدر | بنهاد ز شام خال هندو
در آینه جمال ذاتش | پیداست ز شش جهت هر چه در رو
در کعبه فهم نکته سنجان | میزان آید کاه با کو
درویش قلندران توحید | فرق نکند طناب با مو
در دشت شکارگاه وحدت | فرق نکند ز شیر آهو

دیگی

درویش ضرور پرست زاهد پاک | فرق نکند جحیم و مینو
مدهوش شدن به نبید ز اسرار | چون اشتر مست بسته زانو
در عرصه ذات او بماند | خنگ خرد تو از تکاپو
یک حرف ز نکته هست ما را | این حرف به نکته سنج میگو
پیدا بنمود کنز مخفی ذات | بر هر چه نظر کنم نه جز اوست

بر هر چه نظر کنم ز اعیان | پیدا بنمود کنز مخفی یار
در صورت صوری دگر کس | پیدا بنمود بغیر دلدار
پیرایه صوری بجو نیست | آراسته شد بنقش بسیار
جز صورت معنوی ندارد | آئینه تو بنگر پدیدار

زینگونه هزار جلوه فرمود | چون یار بجلوه نمود رخسار
گردون و سما و عرش و کرسی | کوه و در و دشت و بحر و انهار
جن و ملک و پری و انسان | دیو و دد و مور و پشه با مار
خار و خس و سنبل و ریاحین | نخل و سبزه و برگ و شاخ و اشجار
سجاده و سبحه شیخ و مسجد | ناقوس و کشیش و دیر و زنار
خیر و شر و نیک و زشت صورت | این هر دو بود نور با نار
خوب و بد و صنع و کان و کالا | کاخ و در و دشت و شهر و بازار
این هر چه شمردم از هزاران | یک جلوه بود ز عارض یار
یک نکته دیدم بخاطر | عیان آید و کو همت نکه دار
فرمود بصورت انسان | مختار ولی بحرف هشدار

ما راست

ما راست نه اختیار صورت | از حرف نبی ندارم انکار
چون صورت معنی صورت انسان | در صورت معنی صورت مختار
یک حرف زنکته مست مدهوش | این نکته بگو باهل اسرار
پیدا نبود کسی بجز دوست | بر هر چه نظر کنم بجز دوست

سنه ۱۲۸۴

از مشیت تا بخلقت خلعت از داور گرفت | نقش این پاکان فصوص از نقش پیغمبر گرفت

می ندانم این مشیت خود مجرد یا علت است | این نگه در حق ایشان خود همی کافر گرفت

از مجرد تا علت یک جان جدا گشت پس است | نی چنین باشد در این پس این قصه را باور گرفت

زانکه جان فیض است و ایشان کان فیضند از نخست | صاحب هر جان روان زان معدن اندر بر گرفت

هر که روح از جان و جان از روح تشخیص دارد | ملیون توفیر است الا زیکدیگر گرفت

هر دو در معنی زیک نور و لیکن در فرق نی | عالم صورت بر ایشان علت از پیکر گرفت

با تو گفتم در دانه چه بشد ایشان ابد است | گفت از خرمهاتیان خواهی قصه گوهر گرفت

زانکه از کان جزء از جزء نی گمشد ابد چو | گو همی عکس جنس از جنس و فادر گرفت

کور مادر

کور مادر زاد و جز آسبی نمید اندر زنگ | باید از زر گوهر از صدف و موج از زر گرفت

کس نمیداند که ایشان چیستند غیر از خدا | خود شناسی از خدا باید سر مصدر گرفت

گر بگویم واجبند ایشان نه ذات واجبند | محکمی را که توان با شمع هم بر گرفت

لیک با شمع چنین و آب ایشان محکمی | شمع را شاید بلی یک شعله اندر سر گرفت

آنچه می بینی شعاعند و لیکن شعله او است | شعله را خود شمع معنی اولین جوهر گرفت

شیعیان در دفتر ایجاد اول نقطه | جز زر آن از رو خطوط اشکال در دفتر گرفت

در حدیث باء بسم الله عیان میکرد این | کان نقطه از خویشتن یک بر سر منبر گرفت

که مجرد را حکایت کرد در ترویج دین | کی حقیقت را ز عدو حق بحق کیفر گرفت

... عکس از ناگفتنی با حرف چند | خاصه در جایی و ... انجا نیاز دیگر گرفت

... در ... عهد ... او | پیک با احمد سخن ز اعمال خیر و شر گرفت

که در فن پرده با احمد بشیر افطار کرد / حصه زان سیب که از دست پیغمبر گرفت

آنکه از پرشیمه جد رز خبر در بامداد / دلو با او قصه های رفته سر تا سر گرفت

آنکه پیش از خلقتش سوال نی گفت بود / بهر ذاتش می نشاید ابتدا و آخر گرفت

آنکه چون ذات خدا ذاتش مبراست از نقص / گر خدا نبود خدا توصیفش از هر در گرفت

آنکه از پیش خدا از دیده میکرد سجود / با قصورش کس نشاید دیده در خاطر گرفت

آنکه از علمش علی با بها گشتی رسته / آنکه از عدلش ولی اللهی از داور گرفت

گرچه این مطلب بلند است و کوته دست عقل / دست کوته از تخیلش شقی نقص بر گرفت

لیک این مطلب نکو بدهوش ارزد انشوری / از تلطفی مومنین از هر چه آسانتر گرفت

گفت میگوید خدا هر کس علی را نطفه است / ذات واجب را نشاید زاده از مادر گرفت

آنکه از ذاتش رسولی گفت بهر مسلمین / قصه از بدو خلقت تا خر گیر گرفت

آنکه از بخشش بدشمن داد سر از بهر ثبت / آنکه در گوشش روان از عمرو از عنتر گرفت

اینکه میگویند جمعی کو خدا باشد روا است / زانکه از روی آتش تیر خدنگ و تر گرفت

آنکه این دعوی را بود دیگر کس بدانست / هر که بینی دیده خود چنین اندر سر گرفت

آنکه ایشان رو داند خدا نزد او خدا است / شهد و شیرینی ز نی باید از شکر گرفت

دیدنی باید که تا آیینه را چند جلا / بی بصر خود سنگ را در رتبه چون گوهر گرفت

چند میگوید سخن بدهوش شخص کور کی / سنگ بد توفیر با مرآت اسکندر گرفت

پنجره و چیده ره از سر راه این خطاب / که خود گلو قرار خود خالق اکبر گرفت

اگر شیر یزدان بکیهان نمیشد / بکس ثابت ذات یزدان نمیشد

نمی شد صفات خدا آشکارا / اگر آشکار از نهان نمیشد

ز خلقت خدا را گر بود مقصد / وگر نه ز کن خلق امکان نمی‌شد

نمی‌کرد اگر جلوه نور جمالش / رخ مهر رخشنده رخشان نمی‌شد

بسجده بر آدم نکردن خدا را / بتقصیر ابلیس برهان نمی‌شد

نمی‌بود اگر نور او بو البشر را / ز تقصیر خود رسته شیطان نمی‌شد

ز تعلیم او عالم علم باری / اگر پیک باری سخندان نمی‌شد

ببعدی ورا ز جرم نخستین / امین خداوند رحمان نمی‌شد

اگر جسم جبریل جان مجسم / ز لعلش روان بخش جانان نمی‌شد

ز انفاس او مریم پاکدامن / بروح الله آبستن جان نمی‌شد

وزو دم بجان بود در روان مسیحا / روان بخش او در دم مرجان نمی‌شد

تا مرز اقرار بر روی ولایت / اگر نوح از جرم عصیان نمی‌شد

بدار

بر آن تا نمی بر او بحر ایمن / ز باد بلاخیز طوفان نمی‌شد

نمی‌کرد اگر نور رویش تجلی پیدا / تجلا بموسی ابن عمران نمی‌شد

دلیل خلیل ار نبودی خدا را / فروزنده آذر گلستان نمی‌شد

روان امر او گر نبودی بمور / روان امر و نهی سلیمان نمی‌شد

رخ یوسف از نور او بود نیکو / وگرنه زلیخاش خواهان نمی‌شد

بر او بند که گر نمی‌داشت یوسف / خود آزاد از بند زندان نمی‌شد

در بند که داشت یوسف از آنشه / بکوشش از آنه در مصر سلطان نمی‌شد

ز مولود او گر نمی‌یافت حرمت / حرم قبله اهل ایمان نمی‌شد

سری گر نمی‌زد بسامان دنیا / سرانجام سرسبز و سامان نمی‌شد

نمی‌گشت گسترده این خوان نعمت / بدنیا گر آن شاه مهمان نمی‌شد

نبودی اگر او کسی را نصیب | یک گونه نعمت از این خوان نمی‌شد
غرض زین دو تن چه منی طفیلند | نبودی گر او این دو (?) آن نمی‌شد
نبی را نبودی اگر شاه (?) انشه | ثبوت نبوت بقرآن نمی‌شد
بدیوان اعلای ما جهر و کنیش | اگر باعث نور و نیران نمی‌شد
خدا را حبیبان و چیمی نبودی | علی سنج را خلق میزان نمی‌شد
نمیداشت منکر اگر در ولایت | خدا را دگر روز دیوان نمی‌شد
نبودی لکر جهر شه اکبر کامی | علی قاب باغ رضوان نمی‌شد
خدا را اگر خاطر جمع مدهوش | از این راز چمن مو پریشان نمی‌شد
دلیرانه میکرد او غوص بحری | دم اصلاح شر سهنا و پایان نمی‌شد

ابل

ای دل بیا که عالم کن را بنا علی است | تا گویمت که علت این ماسوا علی است
در خلقت ار به برتر خدا است با بود | ما را یقین نه پیشتر از ابتدا علی است
چون هست اشتهار ز خلقت خدا برا | ور هست اشتها پس از آن اشتها علی است
پیش و پس از برای علی هست در میان | پیش و پس و میانه و در روی و قفا علی است
خواهی خدای بین اگر در علی نگر | کاینه سان مظهر صفت ایزد ما علی است
گوش خموش کان نگویم علی خداست | لیکن بیان خدا ز همین خدا علی است
چون علت بود ز خلقت خدا برا | این ادعا گواه است که آن مدعا علی است
در پرده باز بی زبان علی سرود | این دو از این سخن که زبان خدا علی است
با مصطفی سرود و صد راز خدا را از آن | تنها بدان که مخرج صدر خدا علی است
چون نور واحد بعلی گفت مصطفی | از این سخن یقین نه بهال مصطفی علی است

دیرینه

در بارگاه قرب خداوند کبریا / خود انبیا تمام گدایند و شاه علی است

اندر میان حکم و واجب یکی ره است / پیغمبر ره نمود و پیاده ره علی است

چیزیست حق ره باب ندارد دگر جز علی / ظاهر درش گشوده بیا درگه علی است

بر فرق انبیا همه تاج است مصطفی / لیکن بجز بر سر احمد لوا علی است

چون حسین خلق بعالم خالق اکبر نداشت / زانکه او در بس صفت بود چو پیغمبر نداشت

گرچه احمد اشرف مخلوق و ختم انبیا / عقد لعل بود و نسبت با کسی دیگر نداشت

از حدیث یا حسین منی از آن گردد عیان / گوهر طینتش هیچ تفریق با پیغمبر نداشت

احمد و یاران اشرف حسن حسین ابن علی / در نجابت یا بنیه همچون شاه دین حیدر نداشت

بعد احمد شیر حق شیر امیر المؤمنین / در شرافت چون حسین جد چو پیغمبر نداشت

بر شیر حق حسن بمرتبه جد و پدر / خلعت شاه شهیدان چون حسین در بر نداشت

مادر شبیر و شبر دختر خیر البشر / چون حسین مانند زهرا مادری دیگر نداشت

فطرس از میمنت مولود او دریافت در بر بال و پر / ورنه تا محشر ز جرم خویش بال و پر نداشت

عرش اعلی زینت و زیب یافت از نور حسین / پیش ازو عرش معلی زینت و زیور نداشت

هشت جنت جاودان خلق از نور حسین / پیش ازو این هشت جنت وز طوبی و کوثر نداشت

شاه با دین شان صفت اکبر کاین حسین / جز دو کافر کس کرد حرمت هیچ از لشکر نداشت

خاکیان را خاک بر سر بار از این بی حرمتی / گوئی شاهان شهید و سید باور نداشت

با خود گفتم شاه کربلا در کربلا / شد بلا وارد بر بالای زمین باور نداشت

گفت با من چنین که اگر مطلب دم مزن / شاه مظلومان ز ظلم کربلا غم بر نداشت

لشکر جن و ملک بود آنکه شه بی‌یاور / گر نشاید که کافر ... لشکر نداشت

بود چنین در این شهادت وصیت یار مهربان | زانکه سبب نشاه کبر خوف از انعکاس نداشت

رنج مطلوب از لبی شخص طالب راحت است | طالبی چنین او جهان سر در خاطر نداشت

ساقی بزم محبت عاشق سرباز بلا | چیز دیگر جز گلاب شوق در ساغر نداشت

ای مصفا از لبی عاشق صافی ضمیر | جز وصال یار مشفق نش ادیگر نداشت

هیچ دانی چیست ای مقصد از معشوق کیست | مقصد از معشوق آن کو کامل او آخر نداشت

هست ای جانی سر در راه جانان باحش | هر جانان که دریغ از جان مال و سر نداشت

آنکه از مال و زن و فرزند و جاه و جا گذشت | آنکه باکی از بریدن سر چنین خاطر نداشت

آنکه از حبی برضای حضرت بود از هر جهت | هر جانان که از عریانی دختر نداشت

آنکه هر خنگ و تزویر را باعث اکرا بود | دریکنفار چرب خشک و چشمی تر نداشت

آنکه شهانی همی اصغر فرار حرمت کرد | هر جانان او دریغ از جان چنین اکبر نداشت

آنکه

آنکه عالم را بود روز شفاعت رو باو | رو بجائی گرد خنجر بر روی خاکستر نداشت

آنکه بودی در جهانی سایه عرش خدا | سایه جز از پر تیر خسان بر سر نداشت

آن سری کو از ثریا تا ثری را بود سر | سر بجائی جز بنوک نیزه کافر نداشت

آن بری کش همچو جان پرورد در بر فاطمه | تا سه روز از آفتاب آروا یکی تن بر نداشت

آن تنی را کز نزاکت رنج از او مس رنگ | طاقت شمشیر و تیر و نیزه و خنجر نداشت

آن لبی را کش لبین بود از لبان مصطفی | طاقت چوب ایلب و دندان چنین کو هر نداشت

دادن انگشتری شهها از شیر خدا | او دریغ از دادن انگشت و انگشتر نداشت

رد قبائی نفر خود از خلیت خود خدا | قابی قبائی حق زاده باجر نداشت

بهر قبائی بجز از زاده زهرا کسی | قابلیت بر قبای حضرت داور نداشت

قابی قبائی حق چنین حسین دیگر کسی | زاهد خود مثال تن از اکبر و اصغر نداشت

گر نمی‌گشته او ز حق بر این حسن بها | محضر بی شفاعت شافع محشر نداشت
دین نه پیش گر نمی‌زد آتش اندر خیمه که | زامت احمد خلاصی یک تن از آذر نداشت
در نثار شاه مظلومان حسین دیگر که | در صدف مانند موسی این چنین گوهر نداشت

خلق دیگر چو خلق محمد جدا نکرد | یعنی ز ریب آید و یکراه تا نکرد
خلق از مشیت آمد و او خود مشیت است | لیکن خدا مشیت خود را جدا نکرد
هست آن مشیت ار چه محمد ولی خدا | خلق علی و خلق محمد جدا نکرد
شاهانه اند و تن همه یک نور واحدند | آن پنج تن که خالق شان از عبا نکرد
یعنی محمد آنکه ز نور از رو خدا | خلق علی و آل علی را جدا نکرد
اسلام ممکنات شد از بهر مصطفی | با مصطفی و آل فلک جز جفا نکرد

خست

خست از جفای سنگ ستم لعل مصطفی | فرق علی ز تیغ برید و حیا نکرد
بشکست از دو دل ز هر ستم به بین | آتش به بیت حق زد و شرم از خدا نکرد
ز هر ستم به کام حسن ریخت از جفا | از ضرب حیا نه ز آل مصطفی نکرد
معمار ظلم رنگ جفا و ستم چه ریخت | ظلمی بنا چو حادثه کربلا نکرد
ببرود دم زینب به پر خون که طپید تن | در دیده بود گاه کسی اعتنا نکرد
با نیکو پیش شهیدان کربلا | از آل مصطفی زده رفع بلا نکرد
از معجزه است عجب عجبی امام نیست | در قادر از چه رفع چنین ماجرا نکرد
در از ضرار ضرار را وقف است در جهان | یک تیغ شاه ظلم چنین مبتلا نکرد
پر خون بگفت که این راز رضاست | سهیمت باکس دگر کسی بر ملا نکرد
در زینب غیر زینب تاید و زینب گرو | بر حکمت خلاف کسی دم وفا نکرد

گر ز ابتدای خلقت کون و مکان خدای | یک نکته در دفاتر خلقت خطا نکرد
این نکته عشق داند و در عشق و در ادب | آگه نشد کسی که بر او جان فدا نکرد
در راه دار عشق که چون حسین دگر | یکباره جان و مال و سر خود فدا نکرد
اسرار بود همسر احمد چو او کسی | در راه عشق زینب سر نیزه ها نکرد
آن پیکری که مظهر ذات خدای بود | چون او کسی نشانهٔ تیر بلا نکرد
تا روی عشق دید نگین و مکان نبود | یکباره پشت و رو بدگر رفقا نکرد
شاهی که بود جان جهان جان بعشق داد | پیمان عشق چو او ادعا نکرد
مدهوش لب ببند که گوئی نگفت است | کاین دهر با ولی الهی وفا نکرد

شرح حق کر لفظ کن باعث و بانی نبود | غیر ذات پاک او جز هر چه پیدا نبود

راز

راز نهان آشکار گشت از این شهریار | ورنه پدید آن راز نهانی نبود
سر سبحانی نهان بود از او شد عیان | چون توان گفت که او سر سبحانی نبود
رحمت کل گشت مجسم ز خدا بر بندگان | گر نبود او خدا را نام رحمانی نبود
نور اسلام حقیقت گر نبودی زین جناب | روز محشر منکران را نور ایمانی نبود
حق ز نور یک سخن روح الامین نازل شدی | ورنه آدم را ز ازل زان سان سخندانی نبود
سایهٔ لطفش سلیمان را نبودی گر بسر | تخت او پاینده دستگاه سلیمانی نبود
اژدر اندر دست موسی گشت عصا از حکم او | ورنه آن اعجاز از موسی ابن عمرانی نبود
جلوهٔ نور شرر مصطفا ذات یوسف از جمال | ورنه او را از ازل آن همه نورانی نبود
دیدهٔ یعقوب کور از هجر این نور بود | ورنه در بند چاه نی پسر کنعانی نبود
گر نمیکرد او ز نیروی اسلام او فتح خیبر | تا بمحشر مصطفی را مسلم باقی نبود

لفظ گوهربار روایات قرآن گواه | گر نبودی صدق کالات قرآنی نبود
در شب هجرت که یار مصطفی خواهد او | ورنه احمد را جز او کس یار غاری نبود
قبله اسلامیان شد کعبه از مولود او | ورنه این حرمت حرم را علت از بانی نبود
خدمت قدر مرتضی بر مصطفی کرد عیان | ورنه حیدر را شب معراج مهمانی نبود
در بلای خطر این مردم کو به تطهیر | از زمین و زمان حکایت گر پریشانی نبود
میر و دم کو خداوند است در چندین صفت | لیکن اندر عالم ظاهر اگر فانی نبود
لطف حق کو مظهر بعثش از کرم بخشش | گر نمی بخشید او را این در افشانی نبود

منت آن نور را که در ما بود بود جان کنند | در عدم روح آفرینند روح را تا بیان کنند
فعل او محتاج خلقت دید خلق از آن نمود | تا برای مخلوق محتاج زمین و آسمان کنند

ظلمت

ظلمت از نور آفرینند نور را از ذات خود | تا که هر کس بذات خویشتن حیران کنند
نور و ظلمت را بهم تا پدید آرد از ازل | تا با ضد او هر کس ادراک این و آن کنند
بعد از آن کردند گردون کواکب آفرینند | تا مر این نور را هم سو و بالا سر گردان کنند
لوم از خاک آفرینند از برای امتحان | بر نجوم ... تا برون از طینت شیطان کنند
خانه دل را بنا فرماید اندر آب و گل | تا تواند جوهر واجب جا درین امکان کنند
مصطفی را نخست مشیت جلوه فرمود از نخست | تا تجرد ذات خود اغیار از نقصان کنند
مرتضی را جلوه امر از مشیت آورد | تا همه هر مامور را از آن امر بر فرمان کنند
مقصد از احببت ان اعرف محمد بود و آل | خدمت تا خود را نظر در صورت انسان کنند
مصطفی را جلوه در مرآت ذات خود دهد | مرتضی را جلوه گر زان جلوه درخشان کنند
زان یکی جلوه هشت و چهار آرد پدید | تا صفات ذات خود ظاهر از پنهان کنند

جامی عصمت ز زهرا کرد تا گر چشم خلق
ذات خود را زان ولایت در ردای عصیان نکند

جلوه علم از حسن [illegible] حسن سلوک
تا همه خو تحسین حسن خویش را بیجا نکند

جلوه عشق از حسین و خود تا عاشقان
رهنمون کرده که هر کس عاشقی زانسان نکند

رخ شاید از بلایش تن دهد اندر قضا
تا خدا را زان تن بود آتش پیدا نکند

شهسواری چنین حسین باید که جنگ همتش
تا که در میدان تسلیم و رضا جولان نکند

آنکه از جان آفرین جان بود بر جان جهان
آنچنان جان بر فدای حضرت جانان نکند

سیدی کو ز ثریا تا ثری بود بوسه
سر به میدان رضایش گوی سر چوگان نکند

آنکه جبریل ملتش داد خط بند کی
سر براه بند کی بازیچه طفلان نکند

آنکه از ملک و دیار و مال و مکنت بگذرد
خویش را با یاری بیگانه از خویشان نکند

دوم اندر دامن دشت بلا غلطد بخون
خاک تا خشم خدا را زیب دامان نکند

سیم

سیم از سامان دنیا گر بسر دارد دو دست
چون حسین از زانی سرا ترک سر و سامان نکند

چارم از ارکان چار عنصر جسم فنا کی بگذرد
تا توان در کعبه جان طوف بی ارکان نکند

پنجم از پنج تن آل عبا یعنی حسین
راه خود مقدار اسمعیل قربان نکند

ششم از ارکان شش جهت بند و برادوره روزگار
تن دهد تا روزگارش پایمال اسبان نکند

هفتم از هفت آسمان بار دیگر او بسر بلا
بر دهان خود خود تا بوسه بر پیکان نکند

هشتمین هشت آسمان زیر پا بر سر بود از عشق
با سر عریان کلاه تا قد عریان نکند

در نهم از آن نوح دشت کربلا در بحر عشق
کشتی از باد محبت غرقه طوفان نکند

در دهم دستی چه با دست خدا هم عهد شد
تا وفا در کربلا بر عهد و پیمان نکند

یازده بار از خدا آتش سر ز تن خنجر جدا
سر براه خاطرش با خاک ره یکسان نکند

در دوازده منزل عشق حقیقت سیر
کشت تا عاشق قرار ایمان ویران نکند

در رضای ست دشمن را بسیار و ملک و مال   غم یکیان خود خود تا خصم را شاد ا نکنند

شیعیان کار کار نکند دید در روز نشور   همت مشفق کیشش خود تا اساس نکنند

یکی از نیکانی نسب نان لو جان آن پاک   تا بفرح شفاعت ایشان از ارزا نکنند

تا زبعض این سعد شوم از روی حسن   گر شفاوت این عرش هر چو گله ها نکنند

آب بر بند دبر وی ساقیان سلسبیل   تا قیامت زشیع آل ثنای عطشان نکنند

رزنبود آب و بود آتش و باد عناد   تشنگان کوثر از آن نبود و نبود دل بریا نکنند

عشر افسر زمین سال و زمین را فرش عرش   فرش را از آن عرش رنگ روضه رضوا نکنند

رفت از پیدی چندین جور چند آن بر حسین   شرح آن پیدا و شوال صاحب دل پیدا نکنند

خواهر او بی کجور کودکان او بی پدر   مادر او دین به مرگ پسر گریا نکنند

اختران برج عصمت را برو رد بگاه گند   خانه زادان ضر ارسال خانه در دیرا نکنند

در خیام

در خیام خاصه خشم دید آتش زند   تا که از بهشش او تیغ آتش سوزا نکنند

بر زمین خشن ضد ار نیغ ضرر کافری   تا که در حق خدا ظلم بی پایا نکنند

گر بهای خشن او سنجند در میزان عدل   که بکیفیت کفایت کفه میزا نکنند

دست حق بیند و بیاحق دست ظلم شمر شوم   تا بود این قصه را بر هر سر دستا نکنند

مرضر خود را بهای خشن او دارد حساب   ورنه چنین گوته یاران آتش تیرا نکنند

دشمنانش را نبار اندر نبورد تا ابد   دوستانش را مکان در خلد جاویدا نکنند

زین مصیبت داستانی گفت مدهوش از بلا   تا که هر این داستان را شهره در دستا نکنند

هر دلی را لازم آمد مهر دلبر داشتن   غیر مهر دلبر از هر مهر دلبر داشتن

دل که در روی مهر دلبر شد دل بردار از او   حیف باشد آن دل به مهر در بر داشتن

دل گواه دلبری باید که با دلبر بود
ورنه زر اندر دل همی باید که دل بر داشتن

مهر اندر دل بود که جز مهر ضد مهر دیگر
با عیار مهر او شوان برابر داشتن

مهر اندر دلبری این خوش است از روی کرم
لفظ کن از عهد نور او منور داشتن

کیست اندر مجمع آنکه اندر لوح عشق
میم نام او ز کاف کن مصدر داشتن

کیست اندر حبیب حق از بهر خود
غیر او نتوان محبوب مقرر داشتن

مهر این دلبر باشد مر تصریح علی
آنکه کفوش را نشاید جز پیمبر داشتن

آنکه پیش از پیش بود و آنکه بر از بر است
او را شوان بر آتش کهف و آخر داشتن

آنکه اندر دفتر ایجاد اول نقطه اوست
نقطه خو که شنجان میم مصدر داشتن

آنکه اندر رتبه اندا مر حق او را سزد
گر نگاه شد هر ضرا باید که با ور داشتن

زانکه این مخلوق از دم رب و امر داور اوست
نسبت باید کرد آن امر را از امر او در داشتن

هر چه مأمورست از رب و امر از رب است
در کتاب این نکته را باید مکرر داشتن

وز قل الروح و من امر ربی بود از مقصد او
جسم احمد را همیشه جان دیگر داشتن

گرچه ممکن را محمد جان و جان احمد اوست
جان احمد را بباید بر سر افسر داشتن

با نه در جز جان احمد باید کسر او تا
جابجای مصطفی بر روی منبر داشتن

آن تواند جا کند بر جای احمد کاحمدش
در شب هجرت بجای خویش بستر داشتن

آن امیرالمؤمنین باید که میر مؤمنان
مصطفی مهر ورا ایمان اکبر داشتن

آن امیرالمؤمنین باید که همراز مصطفی
گر صفا او را خدا همسر کوثر داشتن

آن امیرالمؤمنین باید که در مقطع قرب
مصطفی در او خدا او را مظهر داشتن

آن امیرالمؤمنین باید که در ذات و صفات
نبیند کاش از خدا دیگر به کهتر داشتن

آن امیرالمؤمنین باید که در روز ازل
دید نقش از لا الیکش امکان مظهر داشتن

ای امیرالمؤمنین باید که او ما را ضرات
ورنه از حکمش نشاید فتح خیبر داشتن

ای امیرالمؤمنین باید که حمالان عرش
آستانش را مکان از عرش برتر داشتن

ای امیرالمؤمنین باید که مهر مهر او
انبیا بهر تفاخر زیب دفتر داشتن

ای امیرالمؤمنین باید که مهر شیر خدا
از برای اهل دین میزان محشر داشتن

قصه کوته کرد باید کو گفت احمد ابن عم
مر نشاید جز علی مولای دیگر داشتن

برخلاف قول احمد امت احمد نگر
در عوض خرمهره را جای گوهر داشتن

حرمت احمد فروشند و شکستند عهد
عهد هم بشکستن از میراث مادر داشتن

ذره را جلا میداد خفاشان دهر
پیچه بر رخسار خورشید انور داشتن

گر کسی را پای عزت برگشادند از عباد
پس بهایی گیر بعقد خفت اندر داشتن

آتش پیچ متر اندر زدند بر اندرس
کادعای سروری از خاک اندر داشتن

چشم

چشم پوشیدند از حق نبی بوذر نبر
غصب حق احمد از زهرای اطهر داشتن

بالله از انصاف بد هر کس نه غیر از این نبود
خوش نیرا شوران بهر انایف کافر داشتن

باچنین ممدوح مدحو شد از قیامت غم مدار
چون تو را اندر شمر مداح حیدر داشتن

طبع خواهد گفت شرح مثنوی — گوش دل بگشا بیان مثنوی

طالب این قصه نبود گوش سر — گوش دل بگشا رو ای کور بصر

تا کنی ادراک شعر مولوی — همچو کوران ننگری در مثنوی

مولوی آن شمع بزم اهل راز — گفت با ارباب سلوک این قصه باز

هان مرو گستاخ در دشت بلا — کورکورانه مرو در کربلا

از ز موی و استخوان ها گمان — من نیارا راه پا سالکان

در ز لحم و استخوان و موی و پی — بلکه شیخ قهر لاشی کرده شی

این صور

این صور کام در تحقیق زان — تا برآید از خیال صور ظن

صورت اندر خود نگاه بود پی — می نشاید بود در لاشی شی

صورت موهوم جز موهوم شی — یعنی صورت بجز معدوم شی

گرچه آهن را که از آتش است — می نشاید گفت کاهن آتش است

خانه را گر کند روشن چراغ — زان چراغش پس نبود جز سراغ

این شنیدستی تو اندر گفتگو — کل شی هالک الا وجهه هو

گرچه این مطلب صحیح است و متین — درک این مطلب کن از روی یقین

شی صورت اش و فانی بود — وجه حق در عین حق باقی بود

وجه حق بودن در این صورت محال — وجه این صورت نباشد جز خیال

این صور هرچه غیر در صور — از صور پیدا نباشد جز خبر

صورت از معنی بود فانی چو لا | زانکه در معنی دگر نبود فنا

گرچه در نی ناله از نایی بود | لیک نی نی ناله نی نایی بود

مستی از می خیزد اما نیست می | ناله از نی خیزد اما نیست نی

یک حدیثی گویمت از عاقلی | گوش بر بانگ درا لکن جاهلی

فانی آن وارسته از قید هوا | در حقیقت بود مرد باصفا

خویت تا در معنی خود پی برد | با که در لای شئی پی بنگرد

مطلبش چون از سر تحقیق بود | شاهد معنی ز غلغلش رخ نمود

شاهد معنی چه با او یار شد | از خدا اینش کشف این اسرار شد

دید تحقیق در معنی گشود | دید در معنی بغیر از حق نبود

دید در معنی نبود و بود نیست | جز وجود حق دگر موجود نیست

دید

دید صورت را معنی راه نیست | دید در معنی بجز الله نیست

دید در معنی دگر نبود فنا | آنچنان کاندر صور نبود بقا

آنچه در معنی بیابد پس دید | در زمستی خویش را درویش دید

خویش را چون دید شی لا وجود | زان سبب او نام خود فانی سرود

بود تحقیق مطالب یقین | در دلیل او که این باشد همین

احمد این مسکین اسرار گفت | بود او وقف از اسرار نهفت

از کرم بنمود زاهد خود دریغ | وین سخن فهم با ایشان بیدریغ

هر که اندر معنی خود پی برد | میتواند او خدا را بنگرد

بیند اسرار الهی نیست هست | میتواند او بگاه کیست هست

هست اندر نیستی دارد صور | در صور هر گه کجا هستی مبر

این صور معنی نخواهد بود شد | گر هزاران بار ابر گردد بجود
اصل این صورت چه از اول نبود | عاریت دادند بر وی این وجود
چون چنین وجود این صور عاریت است | پیش در اصل او را فطرت است
چون صور را بگسلد این تار و پود | باز بر گردد بجو اندر نبود
گرچه نبود با کسم گفت و شنود | این سخن در مثنوی ملا سرود
در دو دره کاندرین ارض و سماست | جنس خود را همچو کاه و کهرباست
صورت از بی صورتی آمد برون | باز شد کانا الیه راجعون
این بشنیدستی ز قدر مولوی | از کتاب الله اس معنی مثنوی
ما همه نای و نوا در ما ز اوست | ما همه کوه و صدا در ما ز اوست
حرف ملای سبزواری هداست | جمله از آیات قرآن ضداست

لیک

لیک ملا با بیان دیگر است | در سخن او را بیان دیگر است
روی با مولوی را بالا گیر | بر او زین در مثنوی الگو گیر
گر بگوید بر شمار ساز خویش | نشنوی زان کوه جز آواز خویش
کوه را آواز نبود از نخست | گرچه آواز از آن آواز تست
لیک آن گوینده لیکن آواز نیست | هست آن گوینده لیکن آواز نیست
هستی گوینده آمد عین ذات | هست لیکن آواز او را صفت
که صفت را میتوان موصوف گفت | گرچه خیزد در صفت این خیز و خفت
از اثر ما بر مؤثر قائلیم | ورنه در ذات مؤثر جاهلیم
از اثر ما بر مؤثر پی بریم | ورنه پی در ذات پاکش کی بریم
از جمال این تحقیق این سخن | گفت ملا در کتاب خویشتن

ما همه شیران ولی شیر علم | حمله مان از باد باشد دمبدم
حمله مان از باد و ناپیداست باد | جان فدای آنکه ناپیداست باد
جنبش اشیا ها ز باد و هواست | باد در نی تهی بانگ و نواست
آن صدا از باد باشد در سبو | گر سبو خیزد پیاپی های و هو
این صدا از سبو باشد نه باد | گوش دل در معنیش باید گشاد
ها مکن آلوده در قول منست | ره جواب مولوی گفت این سخن
دمدمه این نای زد دمهای اوست | های و هوی روح از هیهای اوست
محرم این هوش جز بیهوش نیست | مر زبان را مشتری جز گوش نیست
گوش مغز برگشای و گوش دار | تا بگویم شرح مطلب هوشدار
معنی این باد و این بانگ و نوا | در از دو در جنبش آمد ماسوا

اگر

ست آن امر خدا بی بدل پاک | ده همی فرجو از روز ازل پاک
نیک تر فهمی اگر گویم ترا | اینحکایت بشنو از مرد خدا
یک اراده حق در این موجود کرد | زان اراده بود این نابود کرد
بود این موجود از امر خداست | امر حق را نیست دانستن خطاست
امر چیزی نیست کاید در نظر | لیک هر امری اثر بخشد ثمر
امر چیزی نیست کو آید پدید | لیک باشد عقد خلقت را کلید
روح ما اندر بدن از امر اوست | کردن ادراک تن از زر انکوست
در کنی از آتش و حیرت فروخت | خوف شرکت را اگر بسوخت
در کنی از سر مه پنهان است | رهنمای کشور یکتائی است
در کنی از کنه ما از غم رهی | شرک ار شوی ز بیش و کم رهی

بر سر ادراکدن ایرزهت قال | سنگ کبی درک اوچ مرد حال
حالتی چون در زخودی بیگانه | در زخودی بیگانه دیوانه
حاصل این حال ز خود رستن است | رستن از خود با خدا پیوستن است
هر که شد دیوانهٔ حق کامل اوست | هر که شد بیگانه از خود عاقل اوست
کیست عاقل آنکه او کیدیش نیست | کیست کامل آنکه او قیدیش نیست
قید چون حب جاه و حب سیم | کید چون مکر تن نفس لئیم
خویشرا الملک تا یابی نجات | در شطرنج قیود ده تو مات
هر که قیدش نیست هان آزاد اوست | هر که کیدش نیست فرخ زاد اوست
هر که نه در بند این قید و هواست | قلب او آینهٔ ایزد نماست
درک این از مشکل ادراک او | جانفدا ما را بجان پاک او

کردن

کردن ادراک تن از مشکلست | هر که درکش کرد او صاحبدلست
یعنی اندل کز ازل شد صیقلی | کرد ادراک از و شد منجلی
یعنی اندل که درو نبود خیال | جز خیال ذات پاک ذوالجلال
گفت اینی یا محمد کر سؤال | سازنت از روح چون در مقال
بازگو کاین روح باشد ز امر رب | امر رب را کس نمیداند نسب
امر نی بر تر و نی در تر شد | نی ز بیرون خود نی خود تر بد
با وجود آنکه خود کفته خدا | معنی روح از برای مصطفی صم
خود است در معنی امر ذوالجلال | خلق لاینی کفتکوی و قیل و قال
وحدت باید که با صدق و صفا | تا کند ادراک در امر خدا
یکدو بیتی دارم از ملا بیاد | بر شنو انحکایت خوش شاد

در نیابد حال پخته هیچ خام   پس سخن کوتاه باید والسلام

درک انسانیت در ادراک ماست   آنکه درکش کرد ز ابدال حق است

غیر ابدال خدا سپهدار کو   غیر مستان خدا هشیار کو

آنکه ابدال خدا آید از روست   همچو انسان فاهم هشیار روست

نیست انسان یکدمی در اضطرار   زانکه انسان دارد از حق اختیار

خلق این مخلوق در خلاق شد   جفت لیکن خلق ز انسان طاق شد

خلقت انسانی و حیوانی تاست   خلقت این هر دو ز یک مرکبست

گرچه این مخلوق ز یک خالقند   یک گروه گنگ و جمعی ناطقند

گرچه حیوانند این هر دو بذات   لیک نی یک ناطق آمد خوش صفات

صورتش با صورت انسان یکیست   مغز او همچو حیوان بی شکیست

هرکه

هرکه او مست می عشق خداست   او کجا می بیند از چشمش که تاست

چشم یک بین می نبیند نیک و بد   این قدر در دو بین پیدا شود

پیش یک بین حنظل و تریاق نیست   پیش یک بین حرف جفت و طاق نیست

پیش یک بین نیست حرف خشک و تر   پیش یک بین ذره ای نبود خبر

چشم سر جز خود نمی بیند دگر   چشم دل بگشا ببند آن چشم سر

چشم این سر دیده حیوانی است   دیده دل دیده انسانی است

آنکه انسان صفت حیوانیش نیست   صورت و معنی جز انسانیش نیست

هرکه او ناطق به حیوان ظاهر است   نفس انسانی زکی و طاهر است

آنکه او حیوان ناطق صورت است   آنکه او انسان خدا را آیت است

رهبر از خلق انسان این چنین   گفت ایزد احسن الخالقین

هر که ناطق ظاهر انسان بد و است　　هر که انسان مغز قسر آن در او است
هست انسان هر که با مغز بود　　نه چنان صورت که او گویا بود
صورت گویا همه ظرف و قشر است　　مغز انسان لطیف و دلکش است
فهد انسان نه که در بند که است　　مرورش اندر دو عالم زندگی است
گفت احمد فاعل مختار را　　هست انسان دارم این اسرار را
نه بصورت انس در معنی بدل　　در ضرر خوش شان بل هم اضل
صورت حیوان ندارد اختیار　　اختیار از طالب معنی بسیار
صد هزاران چون در صورت یک است　　آن یکی پر مغز یک مغزش تهی است
گرچه در اسم و صور در شر کشند　　لیک در معنی بهم بی نسبتند
نام جوزی آمده از بهر مغز　　کاندرو نشر پر بود از مغز نغز

پس

چون ندارد مغز باید سوختش　　کان تهی مغزی است هم آموختش
مغز جوزی چند در انسان شود　　قشر او در آتش سوزان شود
نی همیگویم سخن از مرد حال　　گفت ملا آنچه از او جمال
ناریان مر ناریان را طالبند　　نوریان مر نور را بالا جاذبند
زین بشر کلها بصورت آدمند　　لیک در معنی ز حیوانی کمند
فهد ما را صد ندامت از ثقات　　فهم انسان جستنهایش در نجات است
زین صور را جنبش از جان آمده　　جنبش جان هم ز جانان آمده
فرق در جانهاست نی در صورت است　　جان انسان غیر جان جنس لطیف است
جان انسان جنبشش نی از هوا است　　از هوا جنبید کلا جان ما است
آنکه انسان او سراسر جان شده　　صورت او فکنده و عریان شده

گفت عباس عموی مصطفی شاه بر احمد با جناب مرتضی
آنکه پیش از پیش اسم بود تو بود بی‌نبودن نامی از بود و نبود
صورت حق جسم احمد بوده‌ای خود تو در معشر محمد بوده‌ای
یک مثیت از برای نفس است وان مثیت نفس پاک احمد است
گفت احمد نور من با مرتضی یک بود ز آمد در او نبود خطا
چنین ید الله آمدی از کردگار پنج انگشت اندرین ید میشمار
گر همی خواهی به پایهٔ زمین دست خود بگذار و انگشتان ببین
چنین ز جا بر خیزد انگشت کلان پنج انگشت دیگر بر جای آن
جابجای مصطفی بگزیده‌ای ای ترد تا نی ندیده دیده‌ای
رهنمای انبیا و اولیا آمد از ابتدا تا انتها

برا

یک حکایت مشکل آمد مر مرا در رهم استاده که بلای روا
چونکه ایزد قدرت این خلقت کشاد پنج حس از بهر این خلقت نهاد
یک جمادی یک نبات آمد دگر آن یکی حیوان و آن دیگر بشر
اندر آمد ملک از بهر کمال ره بدید با نیاید در مثال
این که این پنج حس نیکوتر است خلقتش منظور ذات داور است
گفت آن انسان چه باشد صفت حال با همین با هم اندر قید و قال
مرتضی پیش گفت این انسان بود ره بدان آتش چرخ سرگردان بود
در رضا اندر رضا اندر رضا بر قضای حق همی آمد رضا
در ضمیرش بگذرد پای ملال لوح دل را شسته از زنگ ضلال
در دلش نبود خیال پیش و پس جز رضای حق ز دل نارد نفس

قدر او آمد پسند هر جلال / مغز انسان بدان اینست حال

هرچه من گفتم تمام افسانه رفت / پیش آنهائیکه خود بینند رفت

آن یکی در خنده آمد طعنه زن / هان بهمین این قصه پر مکر و فن

این چنین افسانه نبود جز دروغ / غیر ظلمت می نبخشد فروغ

آنکه تنها گفت چون ما آدم است / بلکه از علم و فن از ما کم است

خورد و خواب و لذت و شهوت در او است / هست چون ما شتران و لحم و پوست

هم تجارت هم زراعت میکند / گاه تعمیر عمارت میکند

نی بعقد و دانش او پیغمبر است / نی به پیشش او و لے داور است

نی بود از انبیا و اولیا / از چه او بر دیگران آمد کیا

این گروه طعنه زن در حق من / راست میگویند هم از مرد و زن

بهر

مصرعی دارم سپا و از مولوی / در جواب این گروه از مثنوی

خود شان بی لاف گفتار فصیح / مردیان بی شور و آب مسیح

من کم از خاکپای اولیا / خاکپای اولیایم تو بیا

من کم از آنکه زنم بر زبان / نام نیک انبیا گفته دان

کی توان گفتن سخن از انبیا / کان گروهند از خداوندان

ما از ایشان حرف حق آموختیم / جامه شرک خودی را سوختیم

خودپرستان نی همی تنها منم / سنگها در زند و هر سو طعنه زن

در برابر این نبی نوع بشر / مصطفی اعجاز و شق القمر

گرد و گفته شد ازین اعجاب بشر / بلکه از فن و فکر و سحر است

تو فقط هر چیش از ما بیشتر / ما تورا زدر نیم پور گستر

سیت این عجز از این بیرنگ نیست | بلکه این از دانش و فرهنگ نیست
ماه بی نطق خوش بر تافته | هر زبان نطق از فر او یافته
نازل قرآن شد از رب ودود | ه برون از وهم از ادراک بود
ه در رو مات آمد عقل حکمات | شاه عقل کل در او گردید مات
اگر دهش گفتی ایمرد درست | از خدا نبود سخن اشعار نیست
ما نگوئیمت که تو پیغمبری | از فصاحت تو زما افزونتری
آنکه الهو محمد میکند | بدگمان در کار احمد میکنند
این سخن نبود ز مردی حسند | مرد حق که نهد این افسانه را
غیر آن آهنکه غیر از چشم سر | دید معنی ندارد از بر
دید سر درک خوب و بد کند | درک خوب و بد از این صورت کنند

گوش

گوش سر هم بشنود گفت و شنید | آنچه نیک و بد بصورت دیده دید
دید بی چند زبان گویا شود | گوش هم از زبان تن بشنود
گفت ملا آنکه رونده کلام | ه بروح او درود و صد سلام
این سخن باور ندارد گوش خر | گوش خر بفروش و دیگر گوش خر
گوش خر چون دهنی گوش سر است | در شنید حرف معنی او کر است
دیده اعمی نه بیند رد هر د | فرق نکند او در نکو هی کا هر د
غیر خود پیش نبود دانشی | اصل خود بین پست از نیدانشی
چشم معنی بین کشا تا بنگری | هرچه باشد از ثریا تا ثری
دیده دل چشم معنی بین بود | ه همی بسید از چین پروین بود
دیده دل بازکن گشوده بین | گنجهائے گشته عنده دار دفین

گنج حق چون دل مرد خداست / [illegible] اولیاست
دیده دل برگشا بر آسمان / تا ببینی آشکار و نهان
هرچه اندر چشم سر پوشیده است / از برای دل نپوشیده نیست
زین که این دل که آینش دیده است / دل که دلبر جا درو بگزیده است
دل که اندر وی نخبر دلدار نیست / دل مخوان او را که غیر از یار نیست
گوش سر بربند و گوش دل گشا / بشنوی تا نکته‌های دل گشا
گوش دل بگشا هان تا بشنوی / از لب من حرفهای معنوی
گوش دل بگشا تا به بانگ و نای / بشنوی اسرار معنی از خدای
گوش دل بگشا بر گفتار حق / تا که واقف گردی از اسرار حق
پر شود بی گوش و زبان / [illegible] معنی حرفها گوینده‌ال

از آن

رازهاشان جملگی ناگفتنی است / دیده‌شان دیدنی نادیدنی است
کشف ملا کا گروه اهل حال / جمله در کشف راز اسرار ذوالجلال
هر که را اسرار حق آموختند / مهر کردند و دهانش دوختند
سر زبانی دارد اندر ها و هو / دل زبانی دارد اندر ذکر هو
دیده معنی ندارد چشم سر / صورتی بیند و بی خبر
چشم معنی بین بجز دل نبود / هر دلی نی آن دل کاهی بود
دل که پر شد هوا هیچ شد / کور گردد آن دل و بی دیده شد
در دلش چون شد هوای پر خیال / آن خیالات آورد رنج و ملال
آن یکی دارد خیال تاج و تخت / آن یکی دارد خیال کاه و رخت
آن یکی دارد خیال سیم و زر / آن یکی گوید که خوب است آن پسر

آن یکی دارد خیال زرع و کشت | آن یکی دارد طلب قصر بهشت
آنکه عبد البطن فکر اشکم است | آن یکی گوید پسر من کم است
آن یکی دارد خیال جفت خوب | آن یکی دارد کنیزی خانه روب
آن یکی دارد خیال نحو صرف ام | آن یکی در علم حکمت گشته محو
آن یکی مخلوق خود را نسبت است | عبد خود را بنده او تا زنده است
هر که مخلوق خیال خویشتن | جملگی عبد الخیال از مرد و زن
مولوی گوید بالفاظ دگر | در کتاب خویش این نوع بشر
از خیالی صلحشان و جنگشان | وز خیالی نامشان و ننگشان
آن خیالاتی که دام اولیاست | عکس مه رویان بستان خداست
دام احمد بود قرآن خدا | بر قرآن خدا صدق و صفا

بدل جود و حسن خلق پیکران | بی نیاید شرح حسنش در بیان
خلق رو زاندام در رقید جحیم | برد با خود تا بنجات نعیم
انبیا را آمد اعجاز دام | هر یکی از بهر قوم خود تمام
بی ها اندام چو خورشید منیر | هر کرد پی راه شان از حق دستگیر
اولیا را هم خیالات ضمیر | دستگیر خلق از برنا و پیر
در دل نیکان خیالی نگذرد | جز رضای حق بپا کان نا سزد
جمله جانی رضای ایزدند | لب فرو بسته از خوب و بد
نیک خو و نیک گو و نیک جو | در رضای حق همه بی گفتگو
در شهود حق همه فانی شده | در جهان جان جانان باشنده
کاین جنابان مردان خدا | در حضور با ما یکی معشر ما

در کتاب خویش این اسرار را — کشف ملا کا نکرده با صفا
خوانشمند نقص شد کار شان — میرود تا پای بحث یار شان
جمله را ز چشم دل پنهان او — وز زبان دل همه گویا ر او
جمله از خود رسته و بیخود شده — ره نورد وادی ایمن شده
در لباس دانش او عریان شده — آمده حیران و سرگردان شده
خود پرستی کشف بان با عتاب — یک سخن گویم کلا بر گو جواب
این معنی کاصطلاح مردم است — اسم او پیدا و اصل او گم است
صحبت اینان هر کسش چنان بود — هر کسش چاو نا پیدا بود
معنی اینان چو باشد در بدل — هر کسی گوید لا صحبت من
گفتم اینان کشف از بهر خداست — کو همی فهمد ز دور استر است

نی

نی همی اسرار است از بهر قعود — من خدا اندر کتاب خود سرود
کی توان این کشف جز ذات خدا — من نکشفه انبیا و اولیا
مصطفی گر کشف من بهر تو بود — ورنه بهر خود کجا نی میرود
هر که خود بین است کجا بینی است — کی خدا بین را اسرار کشفی است
هر کرا بندی میسر گردد صور — نیست او از عالم خود با خبر
آنکه آگه نیست از ما بر خود — چون تواند خویشتن را بشمرد
راز بلبل گوید تنزل در قعود — گرد آنکه این صور بر خود نمود
این صور را چنین به بلبله از بلبل — میشود یک هر کجا بشنود تا
شاهد احوال خود از مثنوی — آورم از شاه رنگین مولوی
چونکه بی رنگی اسیر رنگ شد — موسی با موسی در جنگ شد

چونکه بر گردد بجو کاندر شتی / موی فرعون دارند اشتر
مرد خودبین منبد انست از آن / هم نتوان شعر را معنی دگر
هم خدا این خلقت از چیزی نکرد / هم در او رنگ نبود از سرخ زرد
خلق این مخلوق از یک امر کن / آمد و فانی شود از فیکن
نه خدا لیکه ست و که گردد خدا / ابتدا این بود انتیش انتها
ابتدا نابود بود و بود شد / باز خواهد هم همان نابود شد
ابتدا و انتها بود در ممکنات / جز خدا نبود کسی قائم بذات
آن یکی گوید حباب در یم / صورتم چون بشکند دریا شوم
آن یکی گوید نیم زان یم یقین / باورت گر نیست زافعالم ببین
هم اثر از ذات من پیدا بود / زان اثرها عالمی شیدا بود

گفتمش

گفتمش ذات خدا بی بدل / که ثبوت نیست بی نوع دگر
در حباب بنگری در روی آب / جنس آب است او اگر باشد حباب
صد هزاران نقش چون موج حباب / باز پیدا آورد در روی آب
هر چه را تغییر اندر صورت است / این صور چندین بدیگر صورت است
وین صور صد رنگ گر سازد بدن / نه خدا بود است نه خواهد شدن
آنکه اندر ذات او تبدیل نیست / بهر ذاتش صورت و تمثیل نیست
آنکه او هم از این خاک و آب / صد هزاران صورت آرد بی حجاب
آنکه او هیچ ناید در خیال / کردن ادراک ذاتش را محال
ما عرفناک گفته ختم انبیا / هم تو را در حق او گفتی خدا چه باک
همچنین شاهی که اندر ذات او / ما عرفناک گفت آمد مات رد

دیگر انانیت جای گفتگو | هر کند از عین ذاتش جستجو
سیر واجب هست ممکن خلق را | سیر ممکن هست خلق و دلق را
سیر ممکن خلق و دلق و خلق اوست | زانکه از آب خلق آمد خلق اوست
با چنین تیره خلقش از منیست | طالب علم در سبحات منیست
با چنین فطرت بگوید طاهرم | در کمال عجز گوید قادرم
این منیت در تو ضد بندگیست | بند کبر است شرط سر افکندگیست
زین منی ناید بجز اهریمنی | زین منی بگذر که یابی ایمنی
این منیت در تو شرک با خداست | دیدن خود با خدا دیدن تاست
دیدهٔ خودبین خدا بینش نیست | گر خدا بینی تو خودبینیت چیست
این منیت نخوت و خودبینیست | دود خودبینیست اندر بینیست

ام

رسم خود بینی فرو هل هیچ جو ای | تا که اندر هیچ جویی بینی خدای
آنکه خود بین هست از حق گو مگو | گر هنر داری برو خود را بجو
آنکه در خود نیست چندین عیب عیب | ور بدانی چیستی گردی خجب
گر بدانی بودت از حق بود | نشمری خود را تو شیئی با وجود
با فضول لافضول دم مزن | هر خدا اندر صفاتش چو من
در صفت تو عاجز و حق قادرست | این معانی بر جهانی ظاهرست
خفیه از خود را شناسی ای پسر | بشنو از پیری که فرمود این خبر
ملکت فرق خلق با خلاق را | تا بجویی حضرت مولا طاق را
این صفت کاندر صور بینی عیان | عاریت در خلق از خلاق دان
آن صفات هر کمال خلقت است | محض عجز و ذات خلقت است

بسم الله الرحمن الرحیم
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ابر گوهر رحمتش بیز چون سراب | با قبول و قصور چون حباب

نکته دان نکته بس در کلام | پس سخن کوتاه باید والسلام

پیش از ما پیش پس از ما گفته اند | انبیا و قومشان بشنفته اند

چند ازین هوش همچنین بی نشان | قصه خوانی در بر دیوانگان

گر ترا چون هوشمندان همش بود | از سخن گفتن لب خود خمش بود

گر ترا چون هوشمندان همش بود | از سخن گفتن لب خود خمش بود

ان امیر المو سیر